گلشن مثنوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی

دفتر چهارم

فهرست مطالب

سرآغاز ۱

عاشق دراز هجران ۳

دعای واعظ برای ظالمان ۷

فروخوردن خشم ۹

دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام ۱۰

دباغ در بازار عطاران ۱۱

مرتضی و امتحان خدا ۱۳

سلیمان و بنای مسجد اقصی ۱۵

خطبهٔ عثمان ۲۴

مثل امتی کمثل سفینهٔ نوح ۲۶

هدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان ۲۷

نور شیخ عبدالله مغربی ۳۴

عطار و گل خوار ۳۵

درویش و هیزم کش ۳۷

ترک سلطنت ابراهیم ادهم ۳۹

مرد تشنه بر جوزبن ۴۱
گم شدن مصطفی ۴۳
کور و گدا ۴۷
شاعر و وزیر ۴۹
سلیمان و دیو ۵۳
قابیل و زاغ ۵۴
صوفی در گلستان ۵۶
یا ایها المزمل ۵۷
نامهٔ غلام به پادشاه ۵۹
مجنون و ناقه ۶۴
دستار بزرگ فقیه ۶۷
ادعای بومسلم ۷۰
مداح ژنده پوش ۷۱
ابویزید و ابوالحسن خرقانی ۷۳
گژوزیدن باد بر سلیمان ۷۶
مشورت با عدو ۷۸
رسول و امیر جوان ۷۹
مستی ابویزید ۸۴
سه ماهی ۸۶
سه پند مرغ ۹۰
مجاوبات موسی با فرعون ۹۲

پند موسی ۹۸
مژدگانی پیامبر ۱۰۵
باز پادشاه و کمپیرزن ۱۰۶
طفل بر سر ناودان ۱۰۷
منازعت امیران با مصطفی ۱۱۰
حدوث و قدم عالم ۱۱۲
حب خدا به موسی ۱۱۶
خشم پادشاه و شفاعت شفیع ۱۱۷
سؤال موسی اندر خلقت ۱۲۰
ازدواج شاهزاده ۱۲۴
زاهد در خشکسالی ۱۳۱
عزیر و فرزندانش ۱۳۳
شکایت استر با اشتر ۱۳۷
قبطی و سبطی ۱۴۰
قحطی در بین فرعونیان ۱۴۴
منازل خلقت آدمی ۱۴۷
ذوالقرنین در کوه قاف ۱۴۹
موری بر کاغذ ۱۵۱
جبرئیل و مصطفی ۱۵۲

سرآغاز

ای ضیاء الحق حسام الدین توی — که گذشت از مه به نورت مثنوی

همت عالی تو ای مرتجا — می کشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بسته ای — می کشی آن سوی که دانسته ای

مثنوی را چون تو مبدا بوده ای — گر فزون گردد توش افزوده ای

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین — می دهد حق آرزوی متقین

مثنوی از تو هزاران شکر داشت — در دعا و شکر کفها بر فراشت

در لب و کفش خدا شکر تو دید — فضل کرد و لطف فرمود و مزید

زانکه شاکر را زیادت وعده است — آنچنانکه قرب مزد سجده است

گفت واسجد واقترب یزدان ما — قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما

گر زیادت می شود زین رو بود — نه از برای بوش و های و هو بود

با تو ما چون رز به تابستان خوشیم — حکم داری هین بکش تا می کشیم

خوش بکش این کاروان را تا به حج — ای امیر صبر مفتاح الفرج

حج زیارت کردن خانه بود — حج رب البیت مردانه بود

زان ضیا گفتم حسام الدین تو را — که تو خورشیدی و این دو وصفها

کین حسام و این ضیا یکیست هین — تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

نور از آن ماه باشد وین ضیا — آن خورشید این فرو خوان از نبا

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر — و آن قمر را نور خواند این را نگر

شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه — پس ضیا از نور افزون دان به جاه

بس کس اندر نور مه منهج ندید — چون برآمد آفتاب آن شد پدید

آفتاب اعواض را کامل نمود — لاجرم بازارها در روز بود

تا که قلب و نقد نیک آید پدید — تا بود از غبن و از حیله بعید

تا که نورش کامل آمد در زمین — تا جران را رحمة للعالمین

لیک بر قلاب مبغوضست و سخت — زانک از و شد کاسد او را نقد و رخت

انبیا با دشمنان بر می‌تنند — پس ملایک رب سلم می‌زنند

دزد و قلابست خصم نور بس — زین دوای فریادرس فریادرس

روشنی بر دفتر چارم بریز — کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین ز چارم نور ده خورشیدوار — تا بتابد بر بلاد و بر دیار

هر کش افسانه بخواند افسانه است — وآنکه دیدش نقد خود مردانه است

آب نیلست و به قبطی خون نمود — قوم موسی را نه خون بد آب بود

این حکایت را که نقد وقت ماست — گر تمامش می‌کنی اینجا رواست

ناکسان را ترک کن بهر کسان — قصه را پایان برو مخلص رسان

این حکایت گر نشد آنجا تمام — چارمین جلدست آرش در نظام

عاشق دراز هجران

اندر آن بودیم کان شخص از عسس | راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال | کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید | همچو عنقا وصف او را می شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا | بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندان که می کوشید او | خود مجالش می نداد آن تندخو
عاشق هر پیشه ای و مطلبی | حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند | پیش پاشان می نهد هر روز بند
چون در افکندش به جست و جوی کار | بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می تنند و می روند | هر دمی راجی و آیس می شوند
هر کسی را هست او میدبری | که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن در پرست | بر همان او میدآتش پاشدست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان | خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب | تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ | طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می کرد از ذوق آن نفس | با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز | بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مرو را آزاد کن | آنچنان که شادم او را شاد کن
او عوان را در دعا در می کشید | کز عوان او را چنان راحت رسید

بر همه زهر و بر و تریاق بود | آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان | بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست | که یکی را پادگر را بند نیست
مر یکی را پادگر را پای بند | مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات | نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ | خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
گر تو خواهی کو تو را باشد شکر | پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را | بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو | عاریت کن چشم از عشاق او
بلک از و کن عاریت چشم و نظر | پس ز چشم او به روی او نگر
هر چه مکروه است چون شد او دلیل | سوی محبوبت حبیبست و خلیل
چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد | زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار | که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی | آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمی جنبد درینجا جز که باد | کیست حاضر کیست مانع زین گشاد؟
گفت ای شیدا تو ابله بوده ای | ابلهی وز عاقلان نشنوده ای
باد را دیدی که می جنبد بدان | باد جنبانیست اینجا بادران
جنبش این جزو باد ای ساده مرد | بی تو و بی باد بنیرن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست | تابع تصریف جان و قالبست

گاه دم را مدح و پیغامی کنی　　گاه دم را هجو و دشنامی کنی

باد را حق که بهاری می کند　　در دیش زین لطف عاری می کند

می کند یک باد را از هر سموم　　مر صبا را می کند خرم قدوم

باد دم را بر تو بنهاد او اساس　　تا کنی هر باد را بر وی قیاس

یک کف گندم ز انباری ببین　　فهم کن کان جمله باشد همچنین

بر سر خرمن به وقت انتقاد　　نه که فلاحان ز حق جویند باد؟

تا جدا گردد ز گندم کاهها　　تا به انباری رود یا چاهها

چون بماند دیر آن باد وزان　　جمله را بینی به حق لابه کنان

گر نمی دانند کش راننده اوست　　باد را پس گردن زاری چه خوست

اهل کشتی همچنین جویای باد　　جمله خواهانش از آن رب العباد

پس همه دانسته اند آن را یقین　　که فرستد باد رب العالمین

پس یقین در عقل هر داننده هست　　اینکه با جنبنده جنباننده هست

گر تو او را می نبینی در نظر　　فهم کن آن را به اظهار اثر

تن به جان جنبد نمی بینی تو جان　　لیک از جنبیدن تن جان بدان

گفت عاشق امتحان کردم مگیر　　تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان　　لیک کی باشد خبر همچون عیان

در جوابش بر گشاد آن یار لب　　کز سوی ما روز، سوی توست شب

حیله های تیره اندر داوری　　پیش بینایان چرا می آوری

هر چه در دل داری از مکر و رموز　　پیش ما رسواست و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بی رویی از حد می بری

از پدر آموز که آدم در گناه / خوش فرود آمد به سوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را

ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس

کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود

آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عمرها باید به نادرگاه گاه / تا که بینا از قضا افتد به چاه

کور را خود این قضا همراه اوست / که مرورا اوفتادن طبع و خوست

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر تورا صد مادرست و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس، خوشه چین اوست

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش

آنکه فرزندان خاص آدم اند / نفخهٔ انا ظلمنا می دمند

حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو

آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه ور ترکی غزی

لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست

کی رسد همچون توی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

دعای واعظ برای ظالمان

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی

دست بر می داشت یارب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان

می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی از ینها دیده ام / من دعاشان زین سبب بگزیده ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند

هر گهی که رو به دنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به راه

چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند

بنده می نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می کند از رنج خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر تو را لابه کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی توست / کیمیا و نافع و دلجوی توست

که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا

در حقیقت دوستانت دشمن اند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند

زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست

تا ز جانها جانشان شد زفت تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر

پوست از دارو بلا کش می شود / چون ادیم طایفی خوش می شود

آدمی را پوست نامد بوغ دان　　از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده　　تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمی تانی رضا ده ای عیار　　گر خدا رنجت دهد بی اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست　　علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا یابند بلا شیرین شود　　خوش شود دارو چو صحت بین شود

فرو خوردن خشم

گفت عیسی را یکی هشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعب تر

گفتش ای جان صعب تر خشم خدا — که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان — گفت ترک خشم خویش اندر زمان

پس عوان که معدن این خشم گشت — خشم زشتش از سبع هم درگذشت

چه امیدستش به رحمت جز مگر — باز گردد زان صفت آن بی هنر

دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخنست — که ازو حمام تقوی روشنست

لیک قسم متقی زین تون صفاست — زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا مانندهٔ سرگین کشان — بهر آتش کردن گرمابه بان

اندریشان حرص بنهاده خدا — تا بود گرمابه گرم و بانوا

ترک این تون گوی و در گرمابه ران — ترک تون را عین آن گرمابه دان

هر که در تونست او چون خادمست — مر ورا که صابرست و حازمست

هر که در حمام شد سیمای او — هست پیدا بر رخ زیبای او

تونیان را نیز سیما آشکار — از لباس و از دخان و از غبار

ور نبینی روش بویش را بگیر — بو عصا آمد برای هر ضریر

ور نداری بو در آرش در سخن — از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تونی صاحب ذهب — بیست سله چرک بردم تا به شب

حرص تو چون آتشست اندر جهان — باز کرده هر زبانه صد دهان

آنکه گوید مال گرد آورده ام — چیست یعنی چرک چندین برده ام

این سخن گرچه که رسوایی فزاست — در میان تونیان زین فخرهاست

که تو شش سله کشیدی تا به شب — من کشیدم بیست سله بی کرب

آنکه در تون زاد و پاکی را ندید — بوی مشک آرد برو رنجی پدید

دباغ در بازار عطاران

آن یکی افتاد بیهوش و خمید — چونکه در بازار عطاران رسید

بوی عطرش زد ز عطاران راد — تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار او فتاد او بی خبر — نیم روز اندر میان رهگذر

جمع آمد خلق بر وی آن زمان — جملگان لاحول گو درمان کنان

آن یکی کف بر دل او می براند — وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

او نمی دانست کاندر مرتعه — از گلاب آمد ورا آن واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر — و آن دگر کهگل همی آورد تر

آن بخور عود و شکر زد به هم — و آن دگر از پوششش می کرد کم

و آن دگر بنضش که تا چون می جهد — وان دگر بوی از دهانش می ستد

تا که می خورد ست و یا بنگ و حشیش — خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب — که فلان افتاده است آن جا خراب

یک برادر داشت آن دباغ زفت — گر بزو دانا بیامد زود تفت

اندکی سرگین سگ در آستین — خلق را بشگافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همی دانم ز چیست — چون سبب دانی دوا کردن جلیست

چون بدانستی سبب را سهل شد — دانش اسباب، دفع جهل شد

گفت با خود، هستش اندر مغز و رگ — توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا به شب — غرق دباغیست او روزی طلب

پس چنین گفتست جالینوس مه — آنچه عادت داشت بیمار آنش ده

کز خلاف عادتست آن رنج او | پس دوای رنجش از معتاد جو
هم از آن سرگین سگ داروی اوست | که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات للخبیثین را بخوان | رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب | می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات | در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی گر گشتند و گم | بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال | نیست نیکو وعظتان ما را به فال
گر بیاغازید نصحی آشکار | ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما به لغو و لهو فربه گشته ایم | در نصیحت خویش را نسرشته ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ | شورش معده ست ما را زین بلاغ
خلق را می راند از وی آن جوان | تا علاجش را نبینند آن کسان
سر به گوشش برد همچون راز گو | پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو به کف سرگین سگ سایده بود | داروی مغز پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت | خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون به گوش او دمید | مرده بود افسون به فریادش رسید
هر که را مشک نصیحت سود نیست | لاجرم با بوی بد خو کرد نیست

مرتضی و امتحان خدا

مرتضی را گفت روزی یک عنود — کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند — حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظست و غنی — هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام — اعتمادی کن به حفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو — و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو — تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را که با خدا — آزمایش پیش آرد ز ابتلا

آن خدا را می رسد کو امتحان — پیش آرد هر دمی با بندگان

تا به ما ما را نماید آشکار — که چه داریم از عقیده در سرار

آنکه او افراشت سقف آسمان — تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را — امتحان خود را کن آنکه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان — فارغ آیی ز امتحان دیگران

گر بیاید ذره سنجد کوه را — بر درد زان که ترازوش ای فتی

کز قیاس خود ترازو می تند — مرد حق را در ترازو می کند

چون نگنجد او به میزان خرد — پس ترازوی خرد را بر درد

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت — بخت بد دان کآمد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود — با خدا گردد در آ اندر سجود

سجده گه را تر کن از اشک روان — کای خدا تو وارهانم زین گمان

آن زمان کت امتحان مطلوب شد مسجد دین تو پر خروب شد

سلیمان و بنای مسجد اقصی

چون درآمد عزم داودی به تنگ — که بسازد مسجد اقصی به سنگ

وحی کردش حق که ترک این بخوان — که ز دستت برنیاید این مکان

نیست در تقدیر ما آنکه تو این — مسجد اقصی برآری ای گزین

گفت جرمم چیست ای دانای راز — که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی جرمی تو خونها کرده ای — خون مظلومان به گردن برده ای

که ز آواز تو خلقی بی شمار — جان بدادند و شدند آن را شکار

خون بسی رفتست بر آواز تو — بر صدای خوب جان پرداز تو

گفت مغلوب تو بودم مست تو — دست من بربسته بود از دست تو

نه که هر مغلوب شه مرحوم بود — نه که المغلوب کالمعدوم بود

این چنین معدوم کو از خویش رفت — بهترین هستها افتاد و زفت

او به نسبت با صفات حق فناست — در حقیقت در فنا او را بقاست

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست — نیست مضطر بلکه مختار ولاست

منتهای اختیار آنست خود — که اختیارش گردد اینجا منعقد

اختیاری را نبودی چاشنی — گر نگشتی آخر او محو از منی

در جهان گر لقمه و گر شربتست — لذت او فرع محو لذتست

گرچه از لذات بی تاثیر شد — لذتی بود او و لذت گیر شد

گرچه برناید به جهد و زور تو — لیک مسجد را برآرد پور تو

کردهٔ او کردهٔ توست ای حکیم — مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی — جسمشان معدود لیکن جان یکی

غیر فهم و جان که در گاو و خرست — آدمی را عقل و جانی دیگرست

باز غیر جان و عقل آدمی — هست جانی در ولی آن دمی

جان حیوانی ندارد اتحاد — تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن — ور کشد بار این نگردد او گران

بلکه این شادی کند از مرگ او — از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست — متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من به اسم — کان یکی جان صد بود نسبت به جسم

همچو آن یک نور خورشید سما — صد بود نسبت به صحن خانه‌ها

لیک یک باشد همه انوارشان — چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانه‌ها را قاعده — مؤمنان مانند نفس واحده

فرق و اشکالات آید زین مقال — زانکه نبود مثل این باشد مثال

فرقها بی حد بود از شخص شیر — تا به شخص آدمی زاد دلیر

لیک در وقت مثال ای خوش نظر — اتحاد از روی جانبازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود — نیست مثل شیر در جملهٔ حدود

متحد نقشی ندارد این سرا — تا که مثلی وانمایم من تورا

هم مثال ناقصی دست آورم — تا ز حیرانی خرد را وا خرم

شب به هر خانه چراغی می نهند — تا به نور آن ز ظلمت می رهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان — هست محتاج فتیل و این و آن

آن چراغ شش فتیلهٔ این حواس — جملگی بر خواب و خور دارد اساس

بی خور و بی خواب نزید نیم دم — با خور و با خواب نزید نیز هم

بی فتیل و روغنش نبود بقا — با فتیل و روغن او هم بی وفا

زانکه نور علتی اش مرگ جوست — چون زید که روز روشن مرگ اوست؟

جمله حسهای بشر هم بی بقاست — زانکه پیش نور روز حشر لاست

آنچنان که عور اندر آب جست — تا در آب از زخم زنبوران برست

می کند زنبور بر بالا طواف — چون بر آرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان — هست یاد آن فلانه وان فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن — تا رهی از فکر و وسواس کهن

بعد از آن تو طبع آن آب صفا — خود بگیری جملگی سر تا به پا

آنچنان کز آب آن زنبور شر — می گریزد از تو هم گیرد حذر

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش — که به سر هم طبع آبی خواجه تاش

زین چراغ حس حیوان المراد — گفتمت هان تا نجویی اتحاد

روح خود را متصل کن ای فلان — زود با ارواح قدس سالکان

زان همه جنگند این اصحاب ما — جنگ کس نشنید اندر انبیا

زانکه نور انبیا خورشید بود — نور حس ما چراغ و شمع و دود

گر بمیرد این چراغ و طی شود — خانهٔ همسایه مظلم کی شود

نور آن خانه چو بی این هم به پاست — پس چراغ حس هر خانه جداست

این مثال جان حیوانی بود — نه مثال جان ربانی بود

نور آن صد خانه را تو یک شمر — که نماند نور این بی آن دگر

تا بود خورشید تابان بر افق — هست در هر خانه نور او قنق

باز چون خورشید جان آفل شود — نور جمله خانه‌ها زایل شود

چون سلیمان کرد آغاز بنا — پاک چون کعبه همایون چون منی

در بنااش دیده می‌شد کر و فر — نی فسرده چون بناهای دگر

حق همی گوید که دیوار بهشت — نیست چون دیوارها بی جان و زشت

هم درخت و میوه هم آب زلال — با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند — بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند

این بنا ز آب و گل مرده بدست — وان بنا از طاعت زنده شدست

این به اصل خویش ماند پر خلل — وان به اصل خود که علمست و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب — با بهشتی در سؤال و در جواب

فرش بی فراش پیچیده شود — خانه بی مکناس روبیده شود

خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد — بی کناس از توبه‌ای روبیده شد

چون سلیمان در شدی هر بامداد — مسجد اندر بهر ارشاد عباد

پند دادی که به گفت و لحن و ساز — که به فعل اعنی رکوعی یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب‌تر — که رسد در جان هر با گوش و کر

اندر آن وهم امیری کم بود — در حشم تاثیر آن محکم بود

ای سلیمان مسجد اقصی بساز — لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد — جن و انس آمد بدن در کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی مراد — هم چنانکه در ره طاعت عباد

خلق دیوانند و شهوت سلسله — می کشدشان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله — تو مبین این خلق را بی سلسله

می کشاندشان سوی کسب و شکار — می کشاندشان سوی کان و بحار

می کشدشان سوی نیک و سوی بد — گفت حق فی جیدها حبل المسد

حرص تو در کار بد چون آتشست — اخگر از رنگ خوش آتش خوشست

حرص اندر کار دین و خیر جو — چون نماند حرص باشد نغز رو

تاب حرص از کار دنیا چون برفت — فحم باشد مانده از اخگر به تفت

آن بنای انبیا بی حرص بود — زان چنان پیوسته رونقها فزود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست — لیک در بناش حرص و جنگ نیست

مسجد اقصی بسازید ای کرام — که سلیمان باز آمد والسلام

چون سلیمان شو که تا دیوان تو — سنگ برند از پی ایوان تو

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو — تا تو را فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این دلست و هوش دار — تا نگردد دیو را خاتم شکار

دیو هم وقتی سلیمانی کند — لیک هر جولاهه اطلس کی تند

دست جنباند چو دست او ولیک — در میان هر دوشان فرقیست نیک

هر صباحی چون سلیمان آمدی — خاضع اندر مسجد اقصی شدی

نو گیاهی رسته دیدی اندرو — پس بگفتی نام و نفع خود بگو

تو چه دارویی چیی نامت چی است؟ — تو زیان کی و نفعت بر کی است؟

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام | که من آن را جانم و این را حمام
من مرین را زهرم و او را شکر | نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا | عالم و دانا شدندی مقتدی
تا کتبهای طبیبی ساختند | جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست | عقل و حس را سوی بی سوره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست | جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد | لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود | اول او، لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما | تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد | هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه ازین عقل اربدی | پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی
پس سلیمان دید اندر گوشه ای | نوگیاهی رسته همچون خوشه ای
دید بس نادر گیاهی سبزوتر | می ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش | او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان | گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود | گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم | هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود | که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین | در خلل ناید ز آفات زمین

مسجدست آن دل که جسمش ساجدست　　یار بد خروب هر جا مسجدست

یار بد چون رست در تو مهر او　　هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو

برکن از بیخش که گر سر بر زند　　مر تو را و مسجدت را بر کند

عاشقا خروب تو آمد کژی　　همچو طفلان سوی کژ چون می غژی

خویش مجرم دان و مجرم گو مترس　　تا نزدد از تو آن استاد درس

از پدر آموز ای روشن جبین　　ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت　　نه لوای مکر و حیلت بر فراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد　　که بدم من سرخ رو کردیم زرد

هین بخوان رب بما اغویتنی　　تا نگردی جبری و کژکم تنی

بر درخت جبر تا کی بر جهی　　اختیار خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذریات او　　با خدا در جنگ و اندر گفت و گو

داند او کو نیک بخت و محرمست　　زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست

زیرکی ساحی آمد در بحار　　کم رهد غرقست او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین　　نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگهان دریای ژرف بی پناه　　در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص　　کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر　　زیرکی ظنست و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی　　حسبی الله گو که الله ام کفی

همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش　　که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید

چون رمی از منتش ای بی رشد؟ / که خدا هم منت او می کشد

چون نباشد منتش بر جان ما؟ / چونکه شکر و منتش گوید خدا

تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد / منت او را خدا هم می کشد

کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی

کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

یا به علم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی

خویش ابله کن تبع می رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس

زیرکی چون کبر و باد انگیز توست / ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نه کو به مسخرگی دو توست / ابلهی کو واله و حیران هوست

عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست

زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژ رو و شب کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک

سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه اش زان شوم تن

واستان آن دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نه بیند / دست او را ور نه آرد صد گزند

بدگهر را علم و فن آموختن | دادن تیغی به دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست | به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران | فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان | تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او | واستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان | از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت | مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود | چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کآرد به دست | طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد | یا سخا آرد به ناموضع نهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد | جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاوزی کند | جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت | پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم تورا | ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
احمقان سرور شدستند و زبیم | عاقلان سرها کشیده در گلیم

خطبهٔ عثمان

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت — چون خلافت یافت بشتابید تفت

منبر مهتر که سه پایه بدست — رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سوم پایه عمر در دور خویش — از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد او بالای تخت — بر شد و بنشست آن محمود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول — کآن دو بنشستند بر جای رسول

پس تو چون جستی از ایشان برتری — چون به رتبت تو از ایشان کمتری

گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم — وهم آید که مثال عمرم

بر دوم پایه شوم من جای جو — گویی بوبکرست و این هم مثل او

هست این بالامقام مصطفی — وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن بر جای خطبه آن ودود — تا به قرب عصر لب خاموش بود

زهره نه کس را که گوید هین بخوان — یا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام — پر شده نور خدا آن صحن و بام

هر که بینا ناظر نورش بدی — کور زان خورشید هم گرم آمدی

پس ز گرمی فهم کردی چشم کور — که بر آمد آفتابی بی فتور

کور چون شد گرم از نور قدم — از فرح گوید که من بینا شدم

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن — پاره‌ای راهست تا بینا شدن

هین مشو نومید نور از آسمان — حق چو خواهد می رسد در یک زمان

صد اثر در کانها از اختران — می رساند قدرتش در هر زمان

ظاهر آن اختران قوام ما — باطن ما گشته قوام سما

پس به صورت عالم اصغر توی — پس به معنی عالم اکبر توی

ظاهر آن شاخ اصل میوه است — باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و اومید ثمر — کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس به معنی آن شجر از میوه زاد — گر به صورت از شجر بودش ولاد

مصطفی زین گفت کآدم و انبیا — خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذو فنون — رمز نحن اخرون السابقون

گر به صورت من ز آدم زاده ام — من به معنی جد جد افتاده ام

کز برای من بدش سجدهٔ ملک — وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زایید در معنی پدر — پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل — خاصه فکری کو بود وصف ازل

دل به کعبه می رود در هر زمان — جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست — چه دراز و کوته آنجا که خداست

صد امیدست این زمان بردار گام — عاشقانه ای فتی خل الکلام

مثل امتی کمثل سفینة نوح

بهر این فرمود پیغمبر که من — همچو کشتی ام به طوفان زمن

ما و اصحابم چو آن کشتی نوح — هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی — روز و شب سیاری و در کشتیی

در پناه جان جان بخشی توی — کشتی اندر خفته ای ره می روی

مشکل از پیغمبر ایام خویش — تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل — خویش بین و در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ — تا ببینی عون و لشکرهای شیخ

یک زمانی موج لطفش بال توست — آتش قهرش دمی حمال توست

قهر او را ضد لطفش کم شمر — اتحاد هر دو بین اندر اثر

لیک او بیند نبیند غیر او — جز به مغز پاک ندهد خلد بو

مغز را خالی کن از انکار یار — تا که ریحان یابد از گلزار یار

در صف معراجیان گر بیستی — چون براقت بر کشاند نیستی

نه چو معراج زمینی تا قمر — بلکه چون معراج گلگی تا شکر

نه چو معراج بخاری تا سما — بل چو معراج جنینی تا نهی

خوش براقی گشت خنگ نیستی — سوی هستی آردت گر نیستی

هدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست | بار آنها جمله خشت زر بدست
چون به صحرای سلیمانی رسید | فرش آن را جمله زر پخته دید
بارها گفتند زر را وا بریم | سوی مخزن، ما چه بیگار اندریم
عرصه ای کش خاک، زر ده دهیست | زر به هدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله | عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کسا هدیه آنجا شد پدید | شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کسا دو ار روا | چیست بر ما؟ بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست | امر فرمانده به جا آوردنیست
خنده ش آمد چون سلیمان آن بدید | کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی گویم مرا هدیه دهید | بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه هاست | که بشر آن را نیارد نیز خواست
می پرستید اختری کو زر کند | رو به او آرید کو اختر کند
آفتاب از امر حق طباخ ماست | ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی؟ | آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی؟
نه به درگاه خدا آری صداع | که سیاهی را ببر وا ده شعاع؟
گر کشندت نیم شب، خورشید کو | تا بنالی یا امان خواهی ازو؟
حادثات اغلب به شب واقع شود | وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی | وارهی از اختران محرم شوی

دیدهٔ حسی زبون آفتاب | دیدهٔ ربانی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر | شعشعات آفتاب با شرر
کآن نظر نوری و این ناری بود | نار پیش نور بس تاری بود
باز گردید ای رسولان خجل | زر شمارا دل به من آرید دل
من سلیمان می نخواهم ملکتان | بلکه من برهانم از هر هلکتان
باژگونه ای اسیر این جهان | نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان | چند گویی خویش را خواجهٔ جهان
ای رسولان می فرستمتان رسول | رد من بهتر شمارا از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدیت از عجب | باز گویید از بیابان ذهب
تا بداند که به زر طامع نه ایم | ما زر از زر آفرین آورده ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین | سر به سر زر گردد و در ثمین
فارغیم از زر که ما بس پر فنیم | خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می کنیم؟ | ما شمارا کیمیاگر می کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست | که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آن که تختش خوانده ای | صدر پنداری و بر در مانده ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود | پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید | شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملک است، هر کش سر نهد | بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده ای پیش خدا | خوشتر آید از دو صد دولت تورا

پس بنالی که نخواهم ملکها | ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی | بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ | ملک را برهم زدندی بی درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان | مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج | که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ | آخر آن از تو بماند مرد دیگ
همره جانت نگردد ملک و زر | زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ | یوسفانه آن رسن آری به چنگ
هست در چاه انعکاسات نظر | کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال | می نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته اند | تا که شد کانها بر ایشان نژند
هم چنان که شه سلیمان در نبرد | جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود | که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می فشاند بی خطر | جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد | کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید | سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگویید ش بیا اینجا تمام | زود که ان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب | که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه ای تو هم بیا | تا طلب یابی ازین یار وفا

هین بیا بلقیس ورنه بد شود | لشکرت خصمت شود مرتد شود
جمله ذرات زمین و آسمان | لشکر حق اند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد؟ | آب را دیدی که در طوفان چه کرد؟
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین | وآنچه با قارون نمود ست این زمین
وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد | وآنچه پشه کلهٔ نمرود خورد
گر بگویم از جمادات جهان | عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر | گر کشد عاجز شود از بار پر
ای نموده ضد حق در فعل درس | در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق | مر تورا اکنون مطیع اند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار | درد چشم از تو بر آرد صد دمار
ور به دندان گوید او بنما وبال | پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل | تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی ویست | دشمنی با جان جان آسان کیست
ملک را بگذار بلقیس از نخست | چون مرا یابی همه ملک آن توست
گر تو آدم زاده ای چون او نشین | جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست | چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب | این جهان حجره ست و دل شهر عجاب
بت شکن بودست اصل اصل ما | چون خلیل حق و جمله انبیا
جسم ما روپوش ما شد در جهان | ما چو دریا زیر این که در نهان

شاه دین را منکر ای نادان به طین — کین نظر کردست ابلیس لعین

خیز بلقیسا چو ادهم شاه وار — دود ازین ملک دو سه روزه بر آر

چون رسید اندر سبا این نور شرق — غلغلی افتاد در بلقیس و خلق

روحهای مرده جمله پر زدند — مردگان از گور تن سر بر زدند

یکدگر را مژده می دادند هان — نک ندایی می رسد از آسمان

قصه گویم از سبا مشتاق وار — چون صبا آمد به سوی لاله زار

منطق الطیر سلیمانی بیا — بانگ هر مرغی که آید می سرا

چون به مرغانت فرستادست حق — لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو — مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف — مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز — باز را از حلم گو و احتراز

وان خفاشی را که ماند او بی نوا — می کنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح — مر خروسان را نما اشراط صبح

همچنان می روز هدهد تا عقاب — ره نما والله اعلم بالصواب

چون سلیمان سوی مرغان سبا — یک صفیری کرد، بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی جان و پر — یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد — پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد — بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترک مال و ملک کرد او آن چنان — که به ترک نام و ننگ آن عاشقان

باغها و قصرها و آب رود		پیش چشم از عشق گلخن می نمود

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت		می دریغش نامد الا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد		کز دل او تا دل او راه شد

آن کسی که بانگ موران بشنود		هم فغان سر دوران بشنود

دید از دورش که آن تسلیم کیش		تلخش آمد فرقت آن تخت خویش

از بزرگی تخت کز حد می فزود		نقل کردن تخت را امکان نبود

پس سلیمان گفت گر چه فی الاخیر		سرد خواهد شد برو تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آرد سری		جسم را با فر او نبود فری

لیک خود با این همه بر نقد حال		جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا		کودکانه حاجتش گردد روا

تا بداند در چه بود آن مبتلا		از کجاها در رسید او تا کجا

گفت عفریتی که تختش را به فن		حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن

گفت آصف من به اسم اعظمش		حاضر آرم پیش تو در یک دمش

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان		لیک ز آصف نه از فن عفریتیان

گفت حمدالله برین و صد چنین		که بدیدستم ز رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت		گفت آری گول گیری ای درخت

پیش چوب و پیش سنگ نقش کند		ای بسا گولان که سرها می نهند

خیز بلقیسا بیا و ملک بین		بر لب دریای یزدان در بچین

خواهرانت ساکن چرخ سنی		تو به مرداری چه سلطانی کنی

خواهرانت راز بخششهای راد | هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد؟
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن؟ | که منم شاه و رئیس گولخن
خیز بلقیسا که بازاریست تیز | زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار | پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان | که چو دزد آیی به شحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد | گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود | تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست | که اجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین | ملکت شاهان و سلطانان دین
طوف می‌کن بر فلک بی پر و بال | همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

نور شیخ عبدالله مغربی

گفت عبدالله شیخ مغربی — شصت سال از شب ندیدم من شبی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال — نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال

صوفیان گفتند صدق قال او — شب همی رفتیم در دنبال او

در بیابانهای پر از خار و گو — او چو ماه بدر ما را پیش رو

روی پس ناکرده می گفتی به شب — هین گو آمد میل کن در سوی چپ

باز گفتی بعد یک دم سوی راست — میل کن زیرا که خاری پیش پاست

روز گشتی پاش را ما پای بوس — گشته و پایش چو پاهای عروس

نه ز خاک و نه ز گل بر وی اثر — نه از خراش خار و آسیب حجر

مغربی را مشرقی کرده خدای — کرده مغرب را چو مشرق نور زای

تو به نور او همی رو در امان — در میان اژدها و کژدمان

پیش پیشت می رود آن نور پاک — می کند هر رهزنی را چاک چاک

گرچه گردد در قیامت آن فزون — از خدا اینجا بخواهید آزمون

عطار و گل خوار

پیش عطاری یکی گل خوار رفت — تا خرد ابلوج قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل — موضع سنگ ترازو بود گل

گفت گل سنگ ترازوی منست — گر تو را میل شکر بخرید نست

گفت هستم در مهمی قند جو — سنگ میزان هر چه خواهی باش گو

گفت با خود پیش آنکه گل خورست — سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زرست

همچو آن دلاله که گفت ای پسر — نو عروسی یافتم بس خوب فر

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست — کآن ستیره دختر حلوا گرست

گفت بهتر این چنین خود گر بود — دختر او چرب و شیرین تر بود

گر نداری سنگ و سنگت از گلست — این به و به گل مرا میوهٔ دلست

اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد — او به جای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفهٔ دیگر به دست — هم به قدر آن شکر را می شکست

چون نبودش تیشه ای او دیر ماند — مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود گل خور ناشکفت — گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان — چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد — که فزون تر دزدهین ای روی زرد

گر بدزدی وز گل من می بری — رو که هم از پهلوی خود می خوری

تو همی ترسی ز من لیک از خری — من همی ترسم که تو کمتر خوری

گرچه مشغولم چنان احمق نیم — که شکر افزون کشی تو از نیم

چون ببینی مر شکر را زآزمود | پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند | دانه هم از دور راهش می‌زند
مال دنیا دام مرغان ضعیف | ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامست ژرف | در شکار آرند مرغان شگرف

درویش و هیزم کش

آن یکی درویش گفت اندر سمر — خضریان را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال — از کجا نوشم که نبود آن وبال

مر مرا سوی کهستان راندند — میوه‌ها زان بیشه می افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را — در دهان تو به همتهای ما

هین بخور پاک و حلال و بی حساب — بی صداع و نقل و بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود — ذوق گفت من خردها می ربود

گفتم این فتنه ست ای رب جهان — بخششی ده از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم — چون انار از ذوق می بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت — غیر این شادی که دارم در سرشت،

هیچ نعمت آرزو ناید دگر — زین نپردازم به حور و پیشگر

مانده بود از کسب یک دو جبه ام — دوخته در آستین جبه ام

آن یکی درویش هیزم می کشید — خسته و مانده ز بیشه در رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم — زین سپس از بهر رزقم نیست غم

چونکه من فارغ شدستم از گلو — جبه ای چندست این بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف کش — تا دو سه روزک شود از قوت خوش

خود ضمیرم را همی دانست او — زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه ای — چون چراغی در درون شیشه ای

هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر — بود بر مضمون دلها او امیر

سوی من آمد به هیبت همچو شیر / تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هر هفت عضو من فتاد

گفت یارب گر تو را خاصان هی اند / که مبارک دعوت و فرخ پی اند،

لطف تو خواهم که مینا گر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می تافت خوش

من در آن بی خود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وله

بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار،

باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف هم بر آن حالی که بود

در زمان هیزم شد آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت

خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را

ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان

پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را

نه چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاوست این مگر؟

نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت می نماید از خری

بذل شاهانه ست این بی رشوتی / بخشش محضست این از رحمتی

ترک سلطنت ابراهیم ادهم

ملک برهم زن تو ادهم وار زود — تا بیابی همچو او ملک خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر — حارسان بر بام اندر دار و گیر

قصد شه از حارسان آن هم نبود — که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی دانست کآن کو عادلست — فارغست از واقعه ایمن دلست

عدل باشد پاسبان گاهها — نه به شب چوبک زنان بر باهها

پس حکیمان گفته اند این لحنها — از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخست این که خلق — می سرایندش به طنبور و به حلق

مؤمنان گویند کآثار بهشت — نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده ایم — در بهشت آن لحنها بشنوده ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل سگی — یادمان آمد از آنها چیزکی

لیک چون آمیخت با خاک کرب — کی دهند این زیر و آن بم آن طرب؟

پس غذای عاشقان آمد سماع — که درو باشد خیال اجتماع

بر سر تختی شنید آن نیک نام — طقطقی و های و هویی شب ز بام

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست — این نباشد آدمی مانا پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب — ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه می جویید؟ گفتند اشتران — گفت اشتر بام بر کی جست هان؟

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه — چون همی جویی ملاقات اله؟

خود همان بد دیگر او را کس ندید — چون پری از آدمی شد ناپدید

معنی اش پنهان و او در پیش خلق　　خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد　　همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف　　جملهٔ عالم از و لافند لاف

مرد تشنه بر جوزن

در نغولی بود آب، آن تشنه راند | بر درخت جوز، جوزی می فشاند
می فتاد از جوزن جوز اندر آب | بانگ می آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی | جوزها خود تشنگی آرد تو را
بیشتر در آب می افتد ثمر | آب در پستیست از تو دور در
تا تو از بالا فرو آیی به زور | آب جویش برده باشد تا به دور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست | تیزتر بنگر برین ظاهر مه ایست
قصد من آنست کآید بانگ آب | هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان | گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب | همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی | ترک کن بهر سلیمان نبی
ای مسلمان خود ادب اندر طلب | نیست الا حمل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت می کند | که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت گر بدان که بد خواست | که مر آن بدخوی را او بدگواست
زانکه خوش خو آن بود کو در خمول | باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست | نه پی خشم و مارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان | چون شکایت کردن پیغامبران
طبع را کشتند در حمل بدی | ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز | حلم حق شو با همه مرغان بساز

گم شدن مصطفی

قصهٔ راز حلیمه گویمت — تا زداید داستان او غمت

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد — بر کفش برداشت چون ریحان و ورد

می گریزانیدش از هر نیک و بد — تا سپارد آن شهنشه را به جد

چون همی آورد امانت را ز بیم — شد به کعبه و آمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم — تافت بر تو آفتابی بس عظیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود — صد هزاران نور از خورشید جود

گشت حیران آن حلیمه زان صدا — نه کسی در پیش نه سوی قفا

مصطفی را بر زمین بنهاد او — تا کند آن بانگ خوش را جست و جو

چشم می انداخت آن دم سو به سو — که کجا است این شه اسرار گو

کین چنین بانگ بلند از چپ و راست — می رسد یارب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد — جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید — مصطفی را بر مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش — گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت — که، که بر دردانه ام غارت گماشت؟

مکیان گفتند ما را علم نیست — ما ندانستیم کآنجا کو دکیست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان — که ازو گریان شدند آن دیگران

پیرمردی پیش آمد با عصا — کای حلیمه چه فتاد آخر تو را

که چنین آتش ز دل افروختی — این جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد — پس بیاوردم که بسپارم به جد

چون رسیدم در حطیم آوازها — می رسید و می شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا — طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببینم این ندا آواز کیست — که ندایی بس لطیف و بس شهیست

نه از کسی دیدم به گرد خود نشان — نه ندا می منقطع شد یک زمان

چونکه واگشتم ز حیرتهای دل — طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو اندوه مدار — که نمایم مر تو را یک شهریار

که بگوید گر بخواهد حال طفل — او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا — مر تو را ای شیخ خوب خوش ندا

هین مرا بنمای آن شاه نظر — کش بود از حال طفل من خبر

برد او را پیش عزی کین صنم — هست در اخبار غیبی معتنم

ما هزاران گم شده زو یافتیم — چون به خدمت سوی او بشتافتیم

پیر کرد او را سجود و گفت زود — ای خداوند عرب ای بحر جود

این حلیمهٔ سعدی از او میدتو — آمد اندر ظل شاخ بیدتو

که ازو فرزند طفلی گم شدست — نام آن کودک محمد آمدست

چون محمد گفت آن جمله بتان — سرنگون گشتند و ساجد آن زمان

که برو ای پیر این چه جست و جوست — آن محمد را که عزل ما ازوست

ما نگون و سنگسار آییم ازو — ما کساد و بی عیار آییم ازو

این چه دم اژدها افسردنست — هیچ دانی چه خبر آوردنست

زین خبر جوشد دل دریا و کان — زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگها پیر این سخن — پس عصا انداخت آن پیر کهن

پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا — پیر دندانها به هم بر می زدی

گفت پیرش کای حلیمه شاد باش — سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش

غم مخور یا وه نگردد او ز تو — بلکه عالم یاوه گردد اندرو

هر زمان از رشک غیرت پیش و پس — صد هزاران پاسبانست و حرس

آن ندیدی کان بتان ذو فنون — چون شدند از نام طفلت سرنگون

چون خبر یابید جد مصطفی — از حلیمه وز فغانش بر ملا

زود عبدالمطلب دانست چیست — دست بر سینه همی زد می گریست

آمد از غم بر در کعبه به سوز — کای خبیر از سر شب وز راز روز

خویشتن را من نمی بینم هنر — تا شوم مقبول این معبود در

لیک در سیمای آن دریتیم — دیده ام آثار لطفت ای کریم

که نمی ماند به ما گرچه زماست — ما همه مسیم و احمد کیمیاست

از درون کعبه آمد بانگ زود — که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود

ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم — باطنش را از همه پنهان کنیم

زانکه دارد خاک شکل اغبری — وز درون دارد صفات انوری

گفت عبدالمطلب کین دم کجاست — ای علیم السر نشان ده راه راست

از درون کعبه آوازش رسید — گفت ای جوینده آن طفل رشید

در فلان وادیست زیر آن درخت — پس روان شد زود پیر نیکبخت

در رکاب او امیران قریش | زانکه جدش بود ز اعیان قریش
این نسب خود پوست او را بوده است | کز شهنشاهان مه پالوده است
نور حق را کس نجوید زاد و بود | خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب | بر فزاید بر طراز آفتاب

کور و گدا

آن سگی در گوگدای کور دید — حمله می آورد و دلقش می درید

کور گفتش آخر آن یاران تو — بر کهند این دم شکاری صید جو

قوم تو در کوه می گیرند گور — در میان کوی می گیری تو کور

خیز شیران خدا بین گور گیر — تو چو سگ چونی به زرقی گور گیر؟

گور چه؟ از صید غیر دوست دور — جمله شیر و شیر گیر و مست نور

همچو مرغ مرده شان بگرفته یار — تا کند او جنس ایشان را شکار

مرغ مرده ش را هر آنکه شد شکار — چون ببیند شد شکار شهریار

هر که او زین مرغ مرده سر بتافت — دست آن صیاد را هرگز نیافت

گوید او منگر به مرداری من — عشق شه بین در نگهداری من

من نه مردارم مرا شه کشته است — صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر — جنبشم اکنون ز دست دادگر

جنبش فانیم بیرون شد ز پوست — جنبشم باقیست اکنون چون از وست

هین مرا مرده مبین گر زنده ای — در کف شاهم نگر گر بنده ای

مرده زنده کرد عیسی از کرم — من به کف خالق عیسی دم

عیسی ام لیکن هر آن کو یافت جان — از دم من او بماند جاودان

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد — شاد آن کو جان بدین عیسی سپرد

من عصاام در کف موسی خویش — موسیم پنهان و من پیدا به پیش

بر مسلمانان پل دریا شوم — باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصارا ای پسر تنها مبین که عصابی کف حق نبود چنین

شاعر و وزیر

شاعری آورد شعری پیش شاه | بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار | از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود | ده هزارش هدیه واده تا رود
ده هزارش داد و خلعت در خورش | خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود | شاه را اهلیت من کی نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر | آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز | بر نبشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه | مدح شه می کرد و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت | شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست | جست و جوی آزموده بهترست
در گهی را کآزمودم در کرم | حاجت نو را بدان جانب برم
صد هزاران عاقل اندر وقت درد | جمله نالان پیش آن دیان فرد
هین ازو خواهید نه از غیر او | آب دریم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد | بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند | رو بدو آری به طاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد | روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو | پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر | زر نهاده شاعران را منتظر

پیشتان شعری به از صد تنگ شعر — خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر

آدمی اول حریص نان بود — زانکه قوت و نان ستون جان بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل — جان نهاده بر کف از حرص و امل

چون به نادر گشت مستغنی ز نان — عاشق نامست و مدح شاعران

تا که اصل و فصل او را بر دهند — در بیان فضل او منبر نهند

خلق ما بر صورت خود کرد حق — وصف ما از وصف او گیرد سبق

چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست — آدمی را مدح جویی نیز خوست

خاصه مرد حق که در فضلست چست — پر شود زان باد چون خیک درست

ور نباشد اهل زان باد دروغ — خیک بدریدست کی گیرد فروغ

رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد — شعر اندر شکر احسان کان نمرد

محسنان مردند و احسانها بماند — ای خنک آن را که این مرکب براند

ظالمان مردند و ماند آن ظلمها — وای جانی کو کند مکر و دها

گفت پیغمبر خنک آن را که او — شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو

مرد محسن لیک احسانش نمرد — نزد یزدان دین و احسان نیست خرد

برد شاعر شعر سوی شهریار — بر امید بخشش و احسان پار

نازنین شعری پر از در درست — بر امید و بوی اکرام نخست

شاه هم بر خوی خود گفتش هزار — چون چنین بد عادت آن شهریار

لیک این بار آن وزیر پر ز جود — بر براق عز ز دنیا رفته بود

بر مقام او وزیر نو رئیس — گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس

گفت ای شه خرجها داریم ما | شاعری را نبود این بخشش جزا
من به ربع عشر این ای معتنم | مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست | ده هزاران زین دلاور برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند | بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار | تا شود زار و نزار از انتظار
آنکه ار خاکش دهم از راه من | در رباید همچو گلبرگ از چمن
این به من بگذار که استادم درین | گر تقاضا گر بود هر آتشین
گفت سلطانش برو فرمان تو راست | لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
پس فکندش صاحب اندر انتظار | شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد | پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی | تا رهد جانم تو را باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو | تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن | ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران
کآنچنان نقد و چنان بسیار بود | این که دیرا شکفت دستهٔ خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد | رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
که مضاعف زو همی شد آن عطا | کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد | او نمرد الحق بلی احسان بمرد
رفت از ما صاحب راد و رشید | صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز | تا نگیرد با تو این صاحب ستیز

رو به ایشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگویید این عوان

چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن

گفت یارب نام آن و نام این / چون یکی آمد؟ دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آید جود خو

این حسن کز ریش زشت این حسن / می توان بافید ای جان صد رسن

وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود

شاد آن شاهی که او را دست گیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود / نام آن نور علی نور این بود

چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نورست و عنبر بر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بد بختی گزیر

من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام

همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد به نقل

عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز / که بر آید جان پاکت از نماز

کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم دین بود

عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می کشد او رنج خار

سلیمان و دیو

ورچه عقلت هست، با عقل دگر — یار باش و مشورت کن ای پدر

بادو عقل از بس بلاها وارهی — پای خود بر اوج گردونها نهی

دیو گر خود را سلیمان نام کرد — ملک بردو مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود — صورت اندر سر دیوی می نمود

خلق گفتند این سلیمان بی صفاست — از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

دیو می گفتی که حق بر شکل من — صورتی کرد ست خوش بر اهرمن

گر پدید آید به دعوی زینهار — صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر این می گفت لیک — می نمود این عکس در دلهای نیک

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل — می نبندد پرده بر اهل دول

پس همی گفتند با خود در جواب — باز گونه می روی ای کژ خطاب

باز گونه رفت خواهی همچنین — سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر — هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده ای — دوزخی چون زمهریر افسرده ای

نام خود کرده سلیمان نبی — روی پوشی می کند بر هر صبی

در گذر از صورت و از نام خیز — از لقب وز نام در معنی گریز

پس بپرس از حد او وز فعل او — در میان حد و فعل او را بجو

قابیل و زاغ

کندن گوری که کمتر پیشه بود | کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را | کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را | این به خون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان | بر گرفته تیز می آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او به فن | از پی تعلیم او را گورکن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد | زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش به خاک | زاغ از الهام حق بد علم ناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من | که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر | عقل جزوی می کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان | عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد | زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ | کو به گورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل | سوی قاف و مسجد اقصای دل
می روی گه کمره و گه در رشد | رشته پیدا نه و آنگت می کشد
اشتر گوری مهار تو ربین | تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار | پس نماندی این جهان دارالغرار
گاو گر واقف ز قصابان بدی | کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس | یا بدادی شیرشان از چاپلوس

ور بخوردی کی علف، هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی

پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت کین دوا دو بالتست

توبه جد کاری که بگرفتی به دست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست

زان همی تانی بدادن تن به کار / که بپوشید از تو عیبش کردگار

حال کآخر زو پشیمان می شوی / گر بود این حال اول کی دوی

پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا

چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم واشد تا پشیمانی رسید

این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست

نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود

ترک این فکر و پریشانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو

ور نداری کار نیکوتر به دست / پس پشیمانیت بر فوت چه است

گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست

بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دیدای فتی

همچنین هر آرزو که می بری / تو ز عیب آن حجابی اندری

ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جست و جو

وان دگر کاری کز آن هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن

عیب کار نیک را منما به ما / تا نگردیم از روش سرد و هبا

صوفی در گلستان

صوفیی در باغ از بهر گشاد | صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول | شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر | این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا | سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس | آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان | بر برون عکسش چو در آب روان
باغها و میوه‌ها اندر دلست | عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور | پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال | هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده | بر گمانی کین بود جنت کده
می گریزند از اصول باغها | بر خیالی می کنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان به سر | راست بینند و چه سودست آن نظر
پس به گورستان غریو افتاد و آه | تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد | یعنی او از اصل این رز بوی برد

یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب — که برون آ از گلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش — که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی — که تو داری شمع وحی شعشعی

هین قم اللیل که شمعی ای همام — شمع اندر شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست — بی پناهت شیر اسیر ارنبست

باش کشتیبان درین بحر صفا — که تو نوح ثانی ای مصطفی

ره شناسی می بباید بالباب — هر رهی را خاصه اندر راه آب

خیز بنگر کاروان ره زده — هر طرف غولیست کشتیبان شده

خضر وقتی غوث هر کشتی توی — همچو روح الله مکن تنها روی

پیش این جمعی چو شمع آسمان — انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی — ای هدی چون کوه قاف و تو همای

بدر بر صدر فلک شد شب روان — سیر را نگذارد از بانگ سگان

طاعنان همچون سگان بر بدر تو — بانگ می دارند سوی صدر تو

هین بگذار ای شفار نجور را — تو ز خشم کر عصای کور را

نه تو گفتی قایدا عمی به راه — صد ثواب و اجر یابد از اله

هر که او چل گام کوری را کشد — گشت آمرزیده و یابد رشد

پس بکش تو زین جهان بی قرار — جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیی — ماتم آخر زمان را شادیی

هین روان کن ای امام المتقین — این خیال اندیشگان را تا یقین

خیز در دم تو به صور سهمناک — تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز — رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم — خویش بنما که قیامت نک منم

در نگر ای سایل محنت زده — زین قیامت صد جهان افزون شده

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت — پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

ز آسمان حق سکوت آید جواب — چون بود جانا دعا نامستجاب

نامهٔ غلام به پادشاه

بود شاهی بود او را بنده‌ای — مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای

خرده‌های خدمتش بگذاشتی — بد سگالیدی نکو پنداشتی

گفت شاهنشه جزاش کم کنید — ور بجنگد نامش از خط بر زنید

عقل او کم بود و حرص او فزون — چون جزا کم دید شد تند و حرون

عقل بودی گرد خود کردی طواف — تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

قصهٔ پر جنگ و پر هستی و کین — می‌فرستد پیش شاه نازنین

کالبد نامه ست اندر وی نگر — هست لایق شاه را؟ آنگه ببر

گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان — بین که حرفش هست در خور شهان؟

گر نباشد در خور آن را پاره کن — نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

رفت پیش از نامه پیش مطبخی — کای بخیل از مطبخ شاه سخی

دور از و وز همت او کین قدر — از جری‌ام آیدش اندر نظر

گفت بهر مصلحت فرموده است — نه برای بخل و نه تنگی دست

مطبخی ده گونه حجت بر فراشت — او همه رد کرد از حرصی که داشت

گفت قاصد می‌کنید اینها شما — گفت نه که بنده فرمانیم ما

شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای — سوی شه بنوشت خشمین رقعه‌ای

اندر آن رقعه ثنای شاه گفت — گوهر جود و سخای شاه سفت

کای ز بحر و ابر افزون کف تو — در قضای حاجت حاجات جو

زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد — کف تو خندان بپایی خوان نهد

ظاهر رقعه اگر چه مدح بود | بوی خشم از مدح اثرها می نمود
زان همه کار تو بی نورست و زشت | که تو دوری دور از نور سرشت
خوش نگردد از مدیحی سینه ها | چونکه در مداح باشد کینه ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو | وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون | از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم | من به ظاهر، من به باطن ناظرم
صوفیی از فقر چون در غم شود | عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است | رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو | رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد وان جوان | از کمی اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود | آن شبه ش در گردد و اویم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد | او سزای قرب و اجری گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود | جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است | که سمن زار رضا آشفته است
هم چنانک آن شخص از نقصان کشت | رقعه سوی صاحب خرمن بنشت
رقعه اش بردند پیش میرداد | خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت | پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ | بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مردهٔ ما و منی | کز غم فرعش فراغ اصل نی

آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بی خبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او واشکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبش او پرده ها / صورتش کرمست و معنی اژدها

مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست

جسم از جان روز افزون می شود / چون رود جان جسم بین چون می شود

حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این چشم می بیند به خواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب

جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار و پست

بار نامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین

بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید ار آیم به قدر یک کمان / من به سوی تو بسوزم در زمان

این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خستست آن پسر

کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر ز تاب

رقعه پنهان کرد و ننمود آن به شاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه

رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذو فنون

بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی خبر

هیچ گرد خود نمی گردد که من / کژروی کردم چو اندر دین شمن

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکی رقعه بنشتم پیش شه / ای عجب آنجا رسید و یافت ره؟

آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد

خشک می آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار

گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست

از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر؟

گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست

گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ماست و غول رهزنست

هر که او عاقل بود از جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم

نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نه آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه های نور را آکل شوی

عکس آن نورست کین نان نان شدست　　فیض آن جانست کین جان جان شدست

چون خوری یکبار از ما کول نور　　خاک ریزی بر سر نان و تنور

عقل دو عقلست اول مکسبی　　که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر　　از معانی وز علوم خوب و بکر

عقل دیگر بخشش یزدان بود　　چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد　　نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم　　کوهی جوشد ز خانه دم به دم

عقل تحصیلی مثال جویها　　کان رود در خانه‌ای از کویها

راه آبش بسته شد شد بی نوا　　از درون خویشتن جو چشمه را

مجنون و ناقه

در حدیث آمد که یزدان مجید — خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گره را جمله عقل و علم و جود — آن فرشته‌ست او نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا — نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروه دیگر از دانش تهی — همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف — از شقاوت غافلست و از شرف

این سوم هست آدمی زاد و بشر — نیم او ز افرشته و نیمش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود — نیم دیگر مایل عقلی بود

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب — وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند — آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شدست — همچو عیسی با ملک ملحق شدست

نقش آدم لیک معنی جبرئیل — رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد — گویا از آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند — خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت — تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مکر و تلبیسی که او داند تید — آن ز حیوان دگر ناید پدید

ماند یک قسم دگر اندر جهاد — نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کش مکش — کرده چالیش آخرش با اولش

همچو مجنون اند و چون ناقه ش یقین — می کشد آن پیش و این واپس به کین

میل مجنون پیش آن لیلی روان		میل ناقه پس پی کره دوان

یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی		ناقه گر دیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن		می نبودش چاره از بی خود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود		عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست		چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ		رو سپس کردی به کره بی درنگ

چون به خود باز آمدی دیدی ز جا		کو سپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها		ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم		ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار		کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره یکدگر را راهزن		گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه ای		تن ز عشق خاربن چون ناقه ای

جان گشاید سوی بالا بالها		در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مردهٔ وطن		پس ز لیلی دور ماند جان من

راه نزدیک و بماندم سخت دیر		سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را از اشتر در فکند		گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ		خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آنچنان افکند خود را سخت زیر		که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست		از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بر بست و گفتا گو شوم　　در خم چوگانش غلطان می روم

زین کند نفرین حکیم خوش دهن　　بر سواری کو فرو ناید ز تن

عشق مولی کی کم از لیلی بود　　گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو می گرد بر پهلوی صدق　　غلط غلطان در خم چوگان عشق

کین سفر زین پس بود جذب خدا　　وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

این چنین جذبیست نی هر جذب عام　　که نهادش فضل احمد والسلام

دستار بزرگ فقیه

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود — در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم — چون در آید سوی محفل در حطیم

ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته — ظاهرا دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت — چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلق و پنبه و پوستین — در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح — تا بدین ناموس یابد او فتوح

در ره تاریک مردی جامه کن — منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را — پس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ برزد کای پسر — باز کن دستار را آنگه ببر

این چنین که چارپره می‌پری — باز کن آن هدیه را که می‌بری

باز کن آن را به دست خود بمال — آنگهان خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت — صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

زان عمامهٔ زفت نابایست او — ماند یک گز کهنه‌ای در دست او

بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار — زین دغل ما را برآوردی زکار

گفت بنمودم دغل لیکن تو را — از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت — بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت

ای ز خوبی بهاران لب گزان — بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب — مرگ او را یاد کن وقت غروب

پس مگو دنیا به تزویرم فریفت — ورنه عقل من ز دامش می گریخت

طوق زرین و حمایل بین هله — غل و زنجیری شدست و سلسله

همچنین هر جزو عالم می شمر — اول و آخر در آرش در نظر

هر که آخر بین تر او مسعودتر — هر که آخُر بین تر او مطرودتر

تا نباشی همچو ابلیس اعوری — نیم بیند نیم نی چون ابتری

دید طین آدم و دینش ندید — این جهان دید آن جهان بینش ندید

از جهان دو بانگ می آید به ضد — تا کدامین را تو باشی مستعد

آن یکی بانگش نشور اتقیا — وان یکی بانگش فریب اشقیا

من شکوفهٔ خارم ای خوش گرمدار — گل بریزد من بمانم شاخ خار

بانگ اشکوفه ش که اینک گل فروش — بانگ خار او که سوی ما مکوش

آن یکی بانگ این که اینک حاضرم — بانگ دیگر بنگر اندر آخرم

در جهان هر چیز چیزی می کشد — کفر کافر را و مرشد را رشد

برد مغناطیست ار تو آهنی — ور کهی بر کهربا بر می تنی

آن یکی چون نیست با اخیار یار — لاجرم شد پهلوی فجار جار

جان هامان جاذب قبطی شده — جان موسی طالب سبطی شده

گر تو نشناسی کسی را از ظلام — بنگر او را کوش سازید ست امام

این جهان و اهل او بی حاصل اند — هر دو اندر بی وفایی یکدل اند

زادهٔ دنیا چو دنیا بی وفاست — گر چه رو آرد به تو آن رو قفاست

اهل آن عالم چو آن عالم زبر — تا ابد در عهد و پیمان مستمر

خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند　　معجزات از همدگر کی بستدند

کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان　　شادی عقلی نگردد اندهان

نفس اگر چه زیرکست و خرده دان　　قبله اش دنیاست او را مرده دان

آب وحی حق بدین مرده رسید　　شد ز خاک مرده ای زنده پدید

بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد　　تاب خورشیدی که آن آفل نشد

ادعای بومسیلم

بومسیلم گفت خود من احمدم — دین احمد را به فن برهم زدم

بومسیلم را بکوکم کن بطر — غرهٔ اول مشو آخر نگر

بانگ هدهد گر بیاموزد فتی — راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر رسته ز بر بسته بدان — تاج شاهان راز تاج هدهدان

حرف درویشان و نکتهٔ عارفان — بسته اند این بی حیایان بر زبان

ماهیا آخر نگر منگر به شست — بدگلویی چشم آخر بینت بست

با دو دیده اول و آخر ببین — هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس — چون بهایم بی خبر از باز پس

مداح ژنده پوش

آن یکی با دلق آمد از عراق | باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الاسفر | بود بر من بس مبارک مژده ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا | که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و مدح ها بر می شمرد | تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند | بر دروغ تو گواهی می دهند
گر زبانت مدح آن شه می تند | هفت اندامت شکایت می کند
در سخای آن شه و سلطان جود | مر تورا کفشی و شلواری نبود؟
گفت من ایثار کردم آنچه داد | میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر | بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز | در جزا زیرا که بودم پاک باز
پس بگفتندش مبارک مال رفت | چیست اندر باطنت این دود تفت
کو نشان عشق و ایثار و رضا؟ | گر درستست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال کم شد میل کو؟ | سیل اگر بگذشت جای سیل کو؟
کو نشان پاک بازی ای ترش؟ | بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را | صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف | در درون صد زندگی آید خلف
این زمین را ریع او خود بی حدست | دانه ای را کمترین خود هفصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون | نه برونت هست اثر نه اندرون

حمد عارف مر خدا را راستست | که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید | وز تک زندان دنیا اش خرید
وارهیده از جهان عاریه | ساکن گلزار و عین جاریه
حمدشان چون حمد گلشن از بهار | صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه | و آن گلستان و نگارستان گواه
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان | خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها | مطلع گردند بر اسرار ما
پس چرا جان های روشن در جهان | بی خبر باشند از حال نهان؟
این طبیبان بدن دانش ورند | بر سقام تو ز تو واقف ترند
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم | بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان | چون ندانند از تو بی گفت دهان؟
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ | صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نو آموزند خود | که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند | تا به قعر بادو بودت در دوند
بلکه پیش از زادن تو سالها | دیده باشندت تو را با حالها

ابویزید و ابوالحسن خرقانی

آن شنیدی داستان بایزید | که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت | با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان | در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد | بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید | جان او از باد باده می‌چشید
کوزه‌ای کو از یخابه پر بود | چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست | از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مر او را آب گشت | آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید | یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش | که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید | می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل | بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو | شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
کی توان نوشید این می زیر دست | می یقین مر مردار را سوا گرست
بوی را پوشیده و مکنون کند | چشم مست خویشتن را چون کند؟
خود نه آن بویست این کاندر جهان | صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت | دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
لطف کن ای رازدان راز گو | آنچه بازت صید کردش باز گو

گفت بوی بوالعجب آمد به من / همچنانکه مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می آیدم بوی خدا

از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیلهٔ پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیلهٔ رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

گفت زین سو بوی یاری می رسد / کاندرین ده شهریاری می رسد

بعد چندین سال می زاید شهی / می زند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش؟ گفت نامش بوالحسن / حلیه اش وا گفت ز ابرو و ذقن

قد او و رنگ او و شکل او / یک به یک وا گفت از گیسو و رو

حلیه های روح او را هم نمود / از صفات و از طریقه و جا و بود

حلیهٔ تن، همچو تن عاریتیست / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست

جسم او، همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید

جملهٔ خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظ است او را پیشوا　　از چه محفوظست محفوظ از خطا

نه نجومست و نه رملست و نه خواب　　وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان　　وحی دل گویند آن را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست　　چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مؤمنا یُنظر به نور الله شدی　　از خطا و سهو ایمن آمدی

همچنان آمد که او فرموده بود　　بوالحسن از مردمان آن را شنود

که حسن باشد مرید و امتم　　درس گیرد هر صباح از تربتم

گفت من هم نیز خوابش دیده ام　　وز روان شیخ این بشنیده ام

هر صباحی رو نهادی سوی گور　　ایستادی تا ضحی اندر حضور

یا مثال شیخ پیشش آمدی　　یا که بی گفتی سؤالش حل شدی

تا یکی روزی بیامد با سعود　　گورها را برف نو پوشیده بود

توی بر تو برفها همچون علم　　قبه قبه دید و شد جانش به غم

بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی　　ها انا ادعوک کی تسعی الی

هین بیا این سو بر آوازم شتاب　　عالم ار برفست روی از من متاب

حال او زان روز شد خوب و بدید　　آن عجایب را که اول می شنید

کژ وزیدن باد بر سلیمان

باد بر تخت سلیمان رفت کژ | پس سلیمان گفت با دا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو | ور روی کژ از کژم خشمین مشو
گفت تا جا کژ مشو بر فرق من | آفتابا کم مشو از شرق من
راست می کرد او به دست آن تاج را | باز کژ می شد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ | گفت تا جا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من | کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد | دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تا جش همان دم راست شد | آنچنان که تاج را می خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد | تاج او می گشت تارک جو به قصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش | راست می شد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن | چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
پس تو را هر غم که پیش آید ز درد | بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
همچو فرعونی که موسی هشته بود | طفلکان خلق را سر می ربود
آن عدو در خانهٔ آن کور دل | او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران | واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش می دهی | وز برون تهمت به هر کس می نهی
همچو فرعونی تو کور و کور دل | با عدو خوش بی گناهان را مذل
عقل او بر عقل شاهان می فزود | حکم حق بی عقل و کورش کرده بود

مهر حق بر چشم و بر گوش خرد گر فلاطونست حیوانش کند

مشورت با عدو

مشورت می کرد شخصی با کسی | کز تردد وارهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو | ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر تورا با من هیچ | نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که تورا او هست دوست | دوست بهر دوست لاشک خیر جوست
من تورا بی هیچ شکی دشمنم | من تورا کی ره نمایم؟ ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان | هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن | هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت | تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت | یا برای راحت جان خودت
تا همه ره دوست بینی در نظر | در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن | مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت می دانم تورا ای بوالحسن | که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی | عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش | عقل چون شحنه ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست | پاسبان و حاکم شهر دلست

رسول و امیر جوان

یک سریه می فرستادش رسول | بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل | میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود | قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده ای | زان بود که ترک سرور کرده ای
از کسل وز بخل وز ما و منی | می کشی سر خویش را سر می کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار | او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر | هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی | پیشت آید هر طرف گرگ قوی
تو ستوری هم که نفست غالبست | حکم غالب را بود ای خودپرست
میر آخر بود حق را مصطفی | بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم | تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده ام | زین ستوران بس لگدها خورده ام
هر کجا باشد ریاضت باره ای | از لگدهاش نباشد چاره ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست | که ریاضت دادن خامان بلاست
قل تعالوا قل تعالو گفت رب | ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو | زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو
خواجه باز آ از منی و از سری | سروری جو، کم طلب کن سروری
چون پیمبر سروری کرد از هذیل | از برای لشکر منصور خیل

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت | اعتراض و لانسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی اند | در متاع فانی چون فانی اند
این عجب که جان به زندان اندرست | وانگهی مفتاح زندانش به دست
نور پنهانست و جست و جو گواه | کز گزافه دل نمی جوید پناه
چشم این زندانیان هر دم به در | کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو | کی بدندی گر نبودی آب جو
گفت نه نه یا رسول الله مکن | سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد | غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا | پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر | هست چندین پیر و از وی پیشتر
زین درخت آن برگ زردش را مبین | سیهای پختهٔ او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهیست | این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد ریش و آن موی سپید | بهر عقل پخته می آرد نوید
برگهای نورسیدهٔ سبز فام | شد نشان آنکه آن میوه ست خام
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند | یافت عقل او دو پر بر اوج راند
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب | پیش پیغمبر سخن زان سرد لب
دست می دادش سخن او بی خبر | که خبر هرزه بود پیش نظر
هر که او اندر نظر موصول شد | این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین | دفع کن دلالگان را بعد ازین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد — نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را — حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست — کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو — بهر این آمد خطاب انصتوا

گر بفرماید بگو بر گوی خوش — لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز — همچنین شیرین بگو با امر ساز

در حضور مصطفای قند خو — چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو

آن شه والنجم و سلطان عبس — لب گزید آن سرد دم را گفت بس

دست می زد بهر منعش بر دهان — چند گویی پیش دانای نهان

حلم او خود را اگر چه گول ساخت — خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگ را گر باز ماند امشب دهن — گربه را هم شرم باید داشتن

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر — سخت بیدارست دستارش مبر

صد هزاران حلم دارند این گروه — هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه

حلمشان همچون شراب خوب نغز — نغز نغزک بر رود بالای مغز

مرد بر نازان شراب زود گیر — در میان راه می افتد چو پیر

خاصه این باده که از خم بلی است — نه میی که مستی او یکشبیست

آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل — سیصد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده اند — دستها را شرحه شرحه کرده اند

پر تو مستی بی حد نبی — چون بزد هم مست و خوش گشت آن غبی

لاجرم بسیار گوشد از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در خباط

نه همه جا بی خودی شر می کند / بی ادب را می چنان تر می کند

گر بود عاقل نکوفر می شود / ور بود بدخوی بتر می شود

لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده اند

حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر / تو مبین او را جوان و بی هنر

ای بساریش سیاه و مرد پیر / ای بساریش سپید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها

پیر، پیر عقل باشد ای پسر / نه سپیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خودکی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرش، چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس

آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته تکیست

آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل

آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او به نور حق ببیند آنچه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان

ای بسا زر سیه کرده به دود / تا رهد از دست هر دزدی حسود

ای بسا مس زر اندوده به زر / تا فروشد آن به عقل مختصر

ما که باطن بین جملهٔ کشوریم / دل ببینیم و به ظاهر ننگریم

قاضیانی که به ظاهر می تنند / حکم بر اشکال ظاهر می کنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود　　حکم او مؤمن کنند این قوم زود

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت　　خون صد مؤمن به پنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی　　تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو گشاد　　خلعتش داد و هزارش نام داد

کمترین زان نامهای خوش نفس　　این که نبود هیچ او محتاج کس

گر به صورت وانماید عقل رو　　تیره باشد روز پیش نور او

مستی ابویزید

بامریدان آن فقیر محتشم — بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون — لااله الاانا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح — تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم من مشغله — کاردها بر من زنید آن دم هله

حق منزه از تن و من با تنم — چون چنین گویم بباید کشتنم

چون وصیت کرد آن آزادمرد — هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سغراق زفت — آن وصیتهاش از خاطر برفت

نقل آمد عقل او آواره شد — صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه ست چون سلطان رسید — شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید

عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی — گم شود از مرد وصف مردمی

هر چه گوید آن پری گفته بود — زین سری زان آن سری گفته بود

چون به خود آید نداند یک لغت — چون پری را هست این ذات و صفت

پس خداوند پری و آدمی — از پری کی باشدش آخر کمی

شیر گیرار خون نره شیر خورد — تو بگویی او نکرد آن باده کرد

ور سخن پردازد از زر کهن — تو بگویی باده گفتست آن سخن

باده ای را می بود این شر و شور — نور حق را نیست آن فرهنگ و زور؟

که تو را از تو به کل خالی کند — تو شوی پست او سخن عالی کند؟

گر چه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست

چون همای بی خودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی تر گفت که اول گفته بود

نیست اندر جبه ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می زدند

هر که اندر شیخ تیغی می خلید / باز گونه از تن خود می درید

یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون

هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد

وآنکه او را زخم اندر سینه زد / سینه اش بشکافت و شد مردهٔ ابد

وآنکه آگه بود از آن صاحب قران / دل نداد ش که زند زخم گران

نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الاکه خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه ها از خانه شان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج دریک پیرهن

این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر کم شدی

ای زده بر بی خودان تو ذوالفقار / بر تن خود می زنی آن هوش دار

زانکه بی خود فانی است و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست

نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آن جای نه

ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی

او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است

سه ماهی

عاقل آن باشد که او با مشعله ست — او دلیل و پیشوای قافله ست

پیرو نور خودست آن پیش رو — تابع خویشست آن بی خویش رو

مؤمن خویشست و ایمان آورید — هم بدان نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او — عاقلی را دیدهٔ خود داند او

دست در وی زد چو کور اندر دلیل — تا بدو بینا شد و چست و جلیل

وآن خری کز عقل جو سنگی نداشت — خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

ره نداند نه کثیر و نه قلیل — ننگش آید آمدن خلف دلیل

می رود اندر بیابان دراز — گاه لنگان آیس و گاهی به تاز

شمع نه تا پیشوای خود کند — نیم شمعی نه که نوری کد کند

نیست عقلش تا دم زنده زند — نیم عقلی نه که خود مرده کند

عقل کامل نیست خود را مرده کن — در پناه عاقلی زنده سخن

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود — که درو سه ماهی اشگرف بود

در کلیله خوانده باشی لیک آن — قشر قصه باشد و این مغز جان

چند صیادی سوی آن آبگیر — برگذشتند و بدیدند آن ضمیر

پس شتابیدند تا دام آورند — ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنکه عاقل بود عزم راه کرد — عزم راه مشکل ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت — که یقین ستم کنند از مقدرت

مشورت را زنده ای باید نکو — که تو را زنده کند وان زنده کو

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کم یابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آب گیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا ساخت می رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور

رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت آه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما

ناگهان رفت او و لیکن چونکه رفت / می بباییستم شدن در پی به تفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

گفت ماهی دگر وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می روم بر آب بر

می روم بر روی چنانکه خس رود / نی به سباحی چنانکه کس رود

مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا قبل ان یاتی الموت تموتوا بالفتن

همچنان مرد و شکم بالا فکند آب می بردش نشیب و که بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه برد که دریغا ماهی بهتر بمرد

شاد می شد او کز آن گفت دریغ پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیاد ارجمند پس برو تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب ماند آن احمق همی کرد اضطراب

از چپ و از راست می جست آن سلیم تا به جهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سر آتش به پشت تابه ای با حماقت گشت او همخوابه ایی

او همی جوشید از تف سعیر عقل می گفتش الم یاتک نذیر

او همی گفت از شکنجه وز بلا هم چو جان کافران قالوا بلی

باز می گفت او که گر این بار من وارهم زین محنت گردن شکن

من نسازم جز به دریایی وطن آبگیری را نسازم من سکن

آب بی حد جویم و آمن شوم تا ابد در امن و صحت می روم

عقل می گفتش حماقت با توست با حماقت عقل را آید شکست

چونکه عقلت نیست نسیان میر توست دشمن و باطل کن تدبیر توست

از کمی عقل پروانهٔ خسیس یاد ناردز آتش و سوز و حسیس

چونکه پرش سوخت توبه می کند آز و نسیانش بر آتش می زند

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود نه ز عقل روشن چون گنج بود

چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم می نیرزد خاک آن توبه و ندم

سه پند مرغ

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام — مرغ او را گفت ای خواجهٔ همام

تو بسی گاوان و میشان خورده ای — تو بسی اشتر به قربان کرده ای

تو نگشتی سیر زانها در زمن — هم نکردی سیر از اجزای من

هل مرا تا که سه پندت بر دهم — تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول آن پند هم در دست تو — ثانیش بر بام کهگل بست تو

و آن سوم پندت دهم من بر درخت — که ازین سه پند گردی نیکبخت

آنچه بر دستست اینست آن سخن — که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت — گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور — چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم — ده درمنگست یک در یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو — بود آن گوهر به حق جان تو

فوت کردی در که روزی ات نبود — که نباشد مثل آن در در وجود

آنچنان که وقت زادن حامله — ناله دارد، خواجه شد در غلغله

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت — که مبادا بر گذشتهٔ دی غمت؟

چون گذشت و رفت غم چون می خوری — یا نکردی فهم پندم یا کری

وان دوم پندت بگفتم کز ضلال — هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درمنگ ای اسد — ده درمنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد به خود گفتا که هین — باز گو آن پند خوب سیمین

گفت آری خوش عمل کردی بدان | تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک | تخم افکندن بود در شوره خاک

مجاوبات موسی با فرعون

عقل ضد شهوتست ای پهلوان — آنکه شهوت می تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنکه شهوت راگداست — وهم قلب نقد زر عقلهاست

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل — هر دو را سوی محک کن زود نقل

این محک قرآن و حال انبیا — چون محک مر قلب را گوید بیا

وهم مر فرعون عالم سوز را — عقل مر موسی جان افروز را

رفت موسی بر طریق نیستی — گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم رسول ذوالجلال — حجة الله ام امانم از ضلال

گفت نی خامش رها کن های هو — نسبت و نام قدیمت را بگو

گفت که نسبت مرا از خاکدانش — نام اصلم کمترین بندگانش

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل — آب و گل را داد یزدان جان و دل

مرجع این جسم خاکم هم به خاک — مرجع تو هم به خاک ای سهمناک

چون رود جان می شود او باز خاک — اندر آن گور مخوف سهمناک

هم تو و هم ما و هم اشباه تو — خاک گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسب نامیت هست — مر تو را آن نام خود اولی ترست

بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش — که ازو پرورد اول جسم و جانش

بندهٔ یاغی طاغی ظلوم — زین وطن بگریخته از فعل شوم

گفت حاشا که بود با آن ملیک — در خداوندی کسی دیگر شریک

نقش او کردست و نقاش من اوست — غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست

تو نتانی ابروی من ساختن | چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی | که کنی با حق دعوی دوی
گر بکشتم من عوانی را به سهو | نه برای نفس کشتم نه به لهو
من زدم مشتی و ناگاه او فتاد | آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان | صدهزاران طفل بی جرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنت | تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کوری تو حق مرا خود برگزید | سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک | این بود حق من و نان و نمک؟
که مرا پیش حشر خواری کنی | روز روشن بر دلم تاری کنی؟
گفت خواری قیامت صعب‌تر | گر نداری پاس من در خیر و شر
ظاهرا کار تو ویران می‌کنم | لیک خاری را گلستان می‌کنم
آن یکی آمد زمین را می‌شکافت | ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران می‌کنی | می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو، بر من مران | تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این | تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر | تا نگردد نظم او زیر و زبر
پاره پاره کرده درزی جامه را | کس زند آن درزی علامه را؟
که چرا این اطلس بگزیده را | بر دریدی چه کنم بدریده را؟
هر بنای کهنه که آبادان کنند | نه که اول کهنه را ویران کنند

تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

بس که خود را کرده ای بندهٔ هوا / کرمکی را کرده ای تو اژدها

اژدها را اژدها آورده ام / تا به اصلاح آورم من دم به دم

تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند

گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار

گفت الحق سخت استا جادویی / که در افکندی به مکر اینجا دویی

خلق یک دل را تو کردی دو گروه / جادویی رخنه کند در سنگ و کوه

گفت هستم غرق پیغام خدا / جادویی کی دید با نام خدا

غفلت و کفرست مایهٔ جادوی / مشعلهٔ دینست جان موسوی

من به جادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک می گردد مسیح

چون تو با پر هوا بر می پری / لاجرم بر من گمان آن می بری

هر که را افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود

چون تو جزو عالمی هر چون بوی / کل را بر وصف خود بینی غوی

ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگ دل از ملحمه / تنگ بینی جمله دنیا را همه

ور تو خوش باشی به کام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مکر بیع و شری

گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه

که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش

چنبرهٔ دید جهان ادراک توست / پردهٔ پاکان حس ناپاک توست

چون شدی تو پاک پرده برکند / جان پاکان خویش بر تو می زند

پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می داند شدن

راست گفتست آن شه شیرین زفان / چشم گردد مو به موی عارفان

چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین

علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور

آدمست از خاک کی ماند به خاک / جنیست از نار بی هیچ اشتراک

نیست مانند ای آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می بنگری

آدمی چون زادهٔ خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست

نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بی چون و خرد کی پی برد

باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون می کرد اندر قوم عاد

چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو

گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی می گزید

من عصا و نور بگرفته به دست / شاخ گستاخ تو را خواهم شکست

شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصاام شاخ شوخت را شکست

توبه کردم از سخن که انگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم

تا بدانی که خبیرست ای عدو / می دهد هر چیز را در خورد او

کی کژی کردی و کی کردی تو شر | که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان | نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو | بینی هر دم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن | حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح | حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید تو را | که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد | فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی | در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است | نه پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت | کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون تو را همت بود | از مراقب کار بالاتر رود
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور | اندر و هر سو ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی نور بود | صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است | صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد | عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقلی را بسته ای ای بی نماز | وآن هوا را کرده ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود | صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی که آیینهٔ غیبی بدی | جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد | این بود یسعون فی الارض الفساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن | تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف | واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو | چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در | هین مکن تیره که هست اوصاف حر
جان مردم هست مانند هوا | چون به گرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب | چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
اندکی گفتم به تو ای ناپذیر | ز اندکی دانی که هستم من خبیر
چند بگریزی نک آمد پیش تو | کوری ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز | که ز بخشایش در توبه ست باز
هست جنت را ز رحمت هشت در | یک در توبه ست زان هشت ای پسر
آن همه که باز باشد که فراز | وآن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز ست زود | رخت آنجا کش به کوری حسود

پند موسی

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار

خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه

گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار

بوک زان خوش وعده های معتنم / برگشاید قفل کفر صد منم

بوک از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین

بوک از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یار جو

آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام / آتش و در قهر حق آغشته ام

گفت موسی که اولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار

این علل هایی که در طب گفته اند / دور باشد از تنت ای ارجمند

ثانیا باشد تو را عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز

وین نباشد بعد عمر مستوی / که به ناکام از جهان بیرون روی

بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نه ز رنجی که تو را دارد اسیر

مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج

پس به دست خویش گیری تیشه ای / می زنی بر خانه بی اندیشه ای

که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را

پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را

خانه بر کن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج / تان عمارت کرد بی تکلیف و رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کرد نستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی

پاره دوزی می کنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تکش را می تراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی

پاره دوزی چیست خورد آب و نان / می زنی این پاره بر دلق گران

هر زمان می درد این دلق تنت / پاره بر وی می زنی زین خوردنت

ای ز نسل پادشاه کامیار / با خود آزین پاره دوزی ننگ دار

پاره ای بر کن ازین قعر دکان / تا بر آرد سر به پیش تو دو کان

پیش از آن کین مهلت خانهٔ گری / آخر آید تو نخورده زو بری

پس تو را بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را بر کند از روی کان

تو ز حسرت گاه بر سر می زنی / گاه ریش خام خود بر می کنی

کای دریغا آن من بود این دکان | کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را بر دباد | تا ابد یا حسرتا شد للعباد
دیدم اندر خانه من نقش و نگار | بودم اندر عشق خانه بی قرار
بودم از گنج نهانی بی خبر | ورنه دستنبوی من بودی تبر
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم | که دل من ز اضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم ملک دو تو | دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک که اکنون داشتی | کان بد اندر جنگ و این در آشتی
گفت ای موسی چهارم چیست زود | باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان | موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست | لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان | هست شادی و فریب کودکان
چونکه با کودک سر و کارم فتاد | هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم | یا مویز و جوز و فستق آورم
هم چنین موسی کرامت می شمرد | که نگردد صاف اقبال تو درد
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک | تا کنم من مشورت با یار نیک
باز گفت او این سخن با ایسه | گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال | زود دریاب ای شه نیکو خصال
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این | چون نگفتی آری و صد آفرین
خود که یابد این چنین بازار را | که به یک گل می خری گلزار را

هین بده ای قطره خود را بی ندم | تا بیابی در بهای قطره یم
خود کرا آید چنین دولت به دست | قطره را بحری تقاضاگر شدست
الله الله زود بفروش و بخر | قطره ای ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن | که ز بحر لطف آمد این سخن
گفت با هامان بگویم ای ستیر | شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان مگو این راز را | کور کپیری چه داند باز را
نخوت شاهی گرفتش جای پند | تا دل خود را ز بند پند کند
که کنم بار رای هامان مشورت | کوست پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب | رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد | کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد | بر خیالش بندها را بر درد
آن ستیزه رو به سختی عاقبت | گفت با هامان برای مشورت
وعده های آن کلیم الله را | گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چون تنهاش بدید | جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه ها کرد آن لعین | کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه | این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو | کار را با بخت چون زر کرده تو
دوست از دشمن همی نشناخت او | نرد را کورانه کژ می باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین | بی گناهان را مگو دشمن به کین

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند

هر که را مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آکنند

چونکه برگردد از و آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش

این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یک دم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند دادو ستد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خستهٔ افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا

راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد؟

خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو

مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می روی

هر چه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین

سر بر آرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو

نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله ترست / که استخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی به شرکت ملک جو

چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محضست آن شرکت کیست

شرح این در آیهٔ اعمال جو | که نیابی فهم آن از گفت و گو
حاصل آن هامان بدان گفتار بد | این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان | او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او به باد | هیچ شه را این چنین صاحب مباد
گفت موسی لطف بنمودیم و جود | خود خداوندیت را روزی نبود
ده خداوندی عاریت به حق | تا خداوندیت بخشد متفق
نک عصا آورده‌ام بهر ادب | هر خری را کو نباشد مستحب
اژدهایی می شود در قهر تو | که اژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی امان | لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی | که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان من | مخلصت نبود ز در بندان من
این عصایی بود این دم اژدهاست | تا نگویی دوزخ یزدان کجاست
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند | اوج را بر مرغ، دام و فخ کند
هم ز دندانت بر آید دردها | تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل | که بگویی که بهشتست و حلل
پس به دندان بی گناهان را مگز | فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند | سبطیان را از بلا محصون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست | در میان هوشیار راه و مست
نیل تمییز از خدا آموختست | که گشاد آن را و این را سخت بست

لطف او عاقل کند مر نیل را　　قهر او ابله کند قابیل را

در جمادات از کرم عقل آفرید　　عقل از عاقل به قهر خود برید

در جماد از لطف عقلی شد پدید　　وز نکال از عاقلان دانش رمید

همچو آب نیل دانی وقت غرق　　کو میان هر دو امت کرد فرق

چون درخت و سنگ کاندر هر مقام　　مصطفی را کرده ظاهر السلام

مژدگانی پیامبر

احمد آخر زمان را انتقال — در ربیع اول آید بی جدال

چون خبر یابد دلش زین وقت نقل — عاشق آن وقت گردد او به عقل

چون صفر آید شود شاد از صفر — که پس این ماه می سازم سفر

گفت هر کس که مرا مژده دهد — چون صفر پای از جهان بیرون نهد

که صفر بگذشت و شد ماه ربیع — مژده ور باشم مر او را و شفیع

گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت — گفت که جنت تو را ای شیر زفت

دیگری آمد که بگذشت آن صفر — گفت عکاشه ببرد از مژده بر

پس رجال از نقل عالم شادمان — وز بقاش شادمان این کودکان

چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور — پیش او کوثر نماید آب شور

باز پادشاه و کمپیرزن

باز اسپیدی به کمپیری دهی — او ببرد ناخنش بهر بهی

ناخنی که اصل کارست و شکار — کور کمپیری ببرد کوروار

که کجا بودست مادر که تورا — ناخنان زین سان درازست ای کیا

ناخن و منقار و پرش را برید — وقت مهر این می‌کند زال پلید

چونکه تتماجش دهد او کم خورد — خشم گیرد مهرها را بر درد

که چنین تتماج پختم بهر تو — تو تکبر می‌نمایی و عتو

تو سزایی در همان رنج و بلا — نعمت و اقبال کی سازد تورا

از غضب شربای سوزان بر سرش — زن فرو ریزد شود کل مغفرش

اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز — یاد آرد لطف شاه دل فروز

زان دو چشم نازنین با دلال — که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال

باز گوید خشم کمپیرار فروخت — فر و نور و علم و صبرم را نسوخت

طفل بر سر ناودان

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست / ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمی‌داند به دست / ور بداند نشنود این هم بدست

از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که به درد از میوهٔ دل بسکلم

گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان

زان بود جنس بشر پیغمبران / تا به جنسیت رهند از ناودان

پس بشر فرمود خود را مشکلم / تا به جنس آیید و کم گردید گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنسست هر جا طالبیست

عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند

کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته

کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد | که نخواهد خلق را ملک ابد
هر که را دید او کمال از چپ و راست | از حسد قولنجش آمد درد خاست
زآنکه هر بد بخت خرمن سوخته | می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم | از کمال دیگران نفتی به غم
از خدا می خواه دفع این حسد | تا خدایت وارهاند از جسد
مر تو را مشغولیی بخشد درون | که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می دهد | که بدو مست از دو عالم می رهد
صد هزاران این چنین می دارد او | که بر ادراکات تو بگمارد او
هست می های شقاوت نفس را | که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست می های سعادت عقل را | که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش | برکند زان سو بگیرد راه پیش
می شناسا هین بچش با احتیاط | تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی می دهندت لیک این | مستی ات آرد کشان تا رب دین
انبیا چون جنس روحند و ملک | مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او | که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی | در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست | که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود | ظرف خود را هم سوی بالا کشد
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک | عقل جنس آمد به خلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو | نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم | بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس تر فرعون را | برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید | که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید
دوزخ از مومن گریزد آنچنان | که گریزد مومن از دوزخ به جان
زانکه جنس نار نبود نور او | ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مومن در دعا | چون امان خواهد ز دوزخ از خدا،
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان | که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین | که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر به هامان مایلی هامانیی | ور به موسی مایلی سبحانیی
ور به هر دو مایلی انگیخته | نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش | تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بست | که ببینی بر عدو هر دم شکست

منازعت امیران با مصطفی

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع می شدند

که تو میری هریک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است

قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا

گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد

میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست

قوم گفتند ای امیر افزون مگو / چیست حجت بر فزون جویی تو

در زمان ابری بر آمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر

رو به شهر آورد سیل بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب

گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا گمان گردد عیان

هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند

پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمانروا

نیزه ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پر جوش عنود

نیزه ها گم گشت جمله و آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب

ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و آن سیلاب رفت

چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم

جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود

ملک بر بسته چنان باشد ضعیف / ملک بر رسته چنین باشد شریف

نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب　　نامشان بین نام او بین این نجیب

نامشان را سیل تیز مرگ برد　　نام او و دولت تیزش نمرد

پنج نوبت می‌زنندش بر دوام　　همچنین هر روز تا روز قیام

حدوث و قدم عالم

دی یکی می گفت عالم حادثست / فانیست این چرخ و حقش وارثست

فلسفی گفت چون دانی حدوث؟ / حادثی ابر چون داند غیوث

ذره ای خود نیستی از انقلاب / تو چه می دانی حدوث آفتاب؟

این به تقلید از پدر بشنیده ای / از حماقت اندرین پیچیده ای

چیست برهان بر حدوث این؟ بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو

گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث می کردند روزی دو فریق

در جدال و در خصام و در ستوه / گشت هنگامه بر آن دو کس گروه

من به سوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی می گفت گردون فانیست / بی گمانی این بنا را بانیست

وان دگر گفت این قدیم و بی کیست / نیستش بانی و یا بانی ویست

گفت منکر گشته ای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را

گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن به تقلیدی گزید

هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن

گفت حجت در درون جانمست / در درون جان نهان برهانمست

تو نمی بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم

گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ مسیج

گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست

من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود

در زبان می ناید آن حجت بدان | همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من | جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه می دود | حجت حسن و جمالش می شود
گفت من اینها ندانم حجتی | که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند | که تو قلبی من نکویم ارجمند،
هست آتش امتحان آخرین | کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند | از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان | نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم | حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم | که من و تو این گره را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند | هر دو خود را بر تف آتش زدند
آن خدا گوینده مرد مدعی | رست و سوزید اندر آتش آن دعی
چون گرو بستند غالب شد صواب | در دوام و معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق | وز حدوث چرخ پیروزست و حق
حجت منکر همارہ زرد رو | یک نشان بر صدق آن انکار کو
یک مناره در شنای منکران | کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری | یاد آرد روزگار منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب | صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن | یابد زدد یا فزاید در بیان

یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی

حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی بینم وطن

هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست / همچو نفع اندر دواها کامنست

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع، بهر عین نقش؟

بلکه بهر میهمانان و کهان / که به فرجه وارهند از اندهان

شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن

هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نه بر بوی آب؟

هیچ کاسه گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نه بهر طعام؟

نقش ظاهر بهر نقش غایبست / وان برای غایب دیگر ببست

تا سوم چارم دهم بر می شمر / این فواید را به مقدار نظر

اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه های نردبان

و آن دوم بهر سوم می دان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا به بام

هر کسی اندازهٔ روشن دلی / غیب را بیند به قدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی

واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس

نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می نهد

بددلان از بیم جان در کارزار | کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان | حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد | هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان | زان پدید آید شجاع از هر جبان

حب خدا به موسی

گفت موسی را به وحی دل خدا — کای گزیده دوست می دارم تو را

گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم — موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده — وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار هست — هم ازو مخمور هم از اوست مست

مادرش گر سیلی بر وی زند — هم به مادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او — اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز مادر خیر و شر — التفاتش نیست جاهای دگر

هم چنانک ایاک نعبد در حنین — در بلا از غیر تو لانستعین

هست این ایاک نعبد حصر را — در لغت و آن از پی نفی ریا

هست ایاک نستعین هم بهر حصر — حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر تو را آریم و بس — طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم پادشاه و شفاعت شفیع

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد | خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف | تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نه تا دم زند | یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی در خواص | در شفاعت مصطفی وارانه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد | در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش | ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان | راضیم گر کرد مجرم صد زیان
وآن ندیم رسته از زخم و بلا | زین شفیع آزرد و برگشت از ولا
زین شفیع خویشتن بیگانه شد | زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید؟ | از کسی که جان او را وا خرید
وا خریدش آن دم از گردن زدن | خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گونه رفت و بیزاری گرفت | با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی | کین جفا چون می کنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص | آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید | خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان | او چرا آید شفیع اندر میان
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه | من نخواهم غیر آن شه را پناه
گر ببرد او به قهر خود سرم | شاه بخشد شصت جان دیگرم

من خلیل و قتم و او جبرئیل — من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب ناموخت از جبریل راد — که بپرسید از خلیل حق مراد

که مرادت هست تا یاری کنم — ورنه بگریزم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نی رو از میان — واسطه زحمت بود بعد العیان

بهر این دنیاست مرسل رابطه — مؤمنان را، زانکه هست او واسطه

هر دل ارسامع بدی وحی نهان — حرف و صوتی کی بدی اندر جهان

گرچه او محو حقست و بی سرست — لیک کار من از آن نازکترست

کردهٔ او کردهٔ شاهست لیک — پیش ضعفم بدنماینده ست نیک

آنچه عین لطف باشد بر عوام — قهر شد بر نازنینان کرام

بس بلا و رنج می باید کشید — عامه را تا فرق را توانند دید

کین حروف واسطه ای یار غار — پیش واصل خار باشد خار خار

بس بلا و رنج بایست و وقوف — تا رهد آن روح صافی از حروف

لیک بعضی زین صدا کرتر شدند — باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا — سعد را آبست و خون بر اشقیا

هر که پایان بین تر او مسعودتر — جدتر او کارد که افزون دید بر

زانکه داند کین جهان کاشتن — هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود — بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری — منکری اش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد — یا فزونی جستن و اظهار خود

وآن فزونی هم پی طمع دگر | بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این می کنی | که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست | چونکه صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فایده ست | جز برای این چرا گفتن بدست
پس نقوش آسمان و اهل زمین | نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست | ور حکیمی هست چون فعلش تهیست؟
کس نسازد نقش گرمابه وخضاب | جز پی قصد صواب و ناصواب

سؤال موسی اندر خلقت

گفت موسی ای خداوند حساب — نقش کردی باز چون کردی خراب؟

نر و ماده نقش کردی جان فزا — وانگهان ویران کنی این را چرا؟

گفت حق دانم که این پرسش تو را — نیست از انکار و غفلت وز هوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی — بهر این پرسش تو را آزردمی

لیک می خواهی که در افعال ما — باز جویی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی مر عام را — پخته گردانی بدین هر خام را

زآنکه نیم علم آمد این سؤال — هر برونی را نباشد آن مجال

هم سؤال از علم خیزد هم جواب — همچنانکه خار و گل از خاک و آب

پس بفرمودش خدا ای ذولباب — چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین — تا تو خود هم وا دهی انصاف این

چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام — خوشه هاش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آن را می برید — پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری — چون کمالی یافت آن را می بری

گفت یارب زان کنم ویران و پست — که درینجا دانه هست و کاه هست

نیست حکمت این دو را آمیختن — فرق واجب می کند در بیختن

گفت این دانش تو از کی یافتی — که به دانش بیدری بر ساختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا — گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست — روحهای تیرهٔ گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه — در یکی درست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تباه — هم چنانک اظهار گند مهاز کاه

بهر اظهارست این خلق جهان — تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزا کنت مخفیا شنو — جوهر خود گم مکن اظهار شو

جوهر صدقت خفی شد در دروغ — همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آن دروغت این تن فانی بود — راستت آن جان ربانی بود

سالها این دوغ تن پیدا و فاش — روغن جان اندرو فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی بنده ای — دوغ را در خمره جنباننده ای

تا بجنباند به هنجار و به فن — تا بدانم من که پنهان بود من

یا کلام بنده ای کان جزو اوست — در رود در گوش او کو وحی جوست

هم چنانکه گوش طفل از گفت مام — پر شود ناطق شود او در کلام

ور نباشد طفل را گوش رشد — گفت مادر نشنود گنگی شود

دایما هر کر اصلی گنگ بود — ناطق آنکس شد که از مادر شنود

دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست — که پذیرای دم و تعلیم نیست

آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست — که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تلقینش خدا — بی حجاب مادر و دایه و ازا

یا مسیحی که به تعلیم ودود — در ولادت ناطق آمد در وجود

جنبشی بایست اندر اجتهاد — تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم — دوغ در هستی بر آورده علم

آنکه هستت می نماید هست پوست | وآنکه فانی می نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن | تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگرد دانش به دانش دست دست | تا نماید آنچه پنهان کرده است
زآنکه این فانی دلیل باقیست | لابهٔ مستان دلیل ساقیست
هست بازیهای آن شیر علم | مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها | شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست | یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم | فکر می جنباند او را دم به دم
فکر کان از مشرق آید آن صباست | وآنکه از مغرب دبور باوباست
پیل باید تا چو خسپد او ستان | خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان به خواب | خر ز هندستان نگردد اعتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت | تا به خواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب | پس مصور گردد آن ذکرش به شب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست | ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش | ورنه پیلی در پی تبدیل باش
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب | بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید | مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود | که جهد از خواب و دیوانه شود
می فشاند خاک بر تدبیرها | می دراند حلقهٔ زنجیرها

آنچنان که گفت پیغمبر ز نور که نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی آرد از دار الغرور هم انابت آرد از دار السرور

ازدواج شاهزاده

پادشاهی داشت یک برنا پسر | باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد | صافی عالم بر آن شه گشت درد
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه | که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی کار شد | عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش | که ندیده بود اندر عمر خویش
شاه با خود گفت شادی را سبب | آنچنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ | وان ز یک روی دگر احیا و برگ
شادی تن سوی دنیا وی کمال | سوی روز عاقبت نقص و زوال
شاه اندیشید کین غم خود گذشت | لیک جان از جنس این بدظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم | که رود گل یادگاری بایدم
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ | می کند اندر گشادن ثیغ ثیغ
ثیغ ثیغ تلخ آن درهای مرگ | نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست | وز سوی خصمان جفا بانگ درست
باد تندست و چراغم ابتری | زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود | گر به باد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ | شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان | پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر | شمع فانی را به فانی دگر

پس عروسی خواست باید بهر او | تا نماید زین تزوج نسل رو
صورت او باز گر زینجا رود | معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه | مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شعف | می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان | چون شود آن قالب ایشان نهان
من هم از بهر دوام نسل خویش | جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی | نی ز نسل پادشاهی کالحی
مر اسیران را لقب کردند شاه | عکس چون کافور نام آن سیاه
بر اسیر شهوت و حرص و امل | بر نوشته میر یا صدر اجل
شاه چون با زاهدی خویشی گزید | این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شه زاده گفت از نقص عقل | شرط کفویت بود در عقل نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها | تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست | کو غنی القلب از داد خداست
قلتی کان از قناعت وز تقاست | آن ز فقر و قلت دونان جداست
جه ای آن گر بیابد سر نهد | وین ز گنج زر به همت می جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام | می کند، او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهاز | یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید | باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری | از نژاد صالحی خوش جوهری

در ملاحت خود نظیر خود نداشت — چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت

حسن دختر این، خصالش آنچنان — کز نکویی می نگنجد در بیان

صید دین کن تا رسد اندر تبع — حسن و مال و جاه و بخت متنفع

آخرت، قطار اشتردان به ملک — در تبع دنیاش همچون پشم و پشک

پشم بگزینی شتر نبود تو را — ور بود اشتر چه قیمت پشم را

چون برآمد این نکاح آن شاه را — با نژاد صالحان بی مرا

از قضا کمپیرکی جادو که بود — عاشق شه زادهٔ با حسن و جود

جادویی کردش عجوزه کابلی — که برد زان رشک سحر بابلی

شه بچه شد عاشق کمپیر زشت — تا عروس و آن عروسی را بهشت

این جهان بر شاه چون زندان شده — وین پسر بر گریه‌شان خندان شده

شاه بس بیچاره شد در بردومات — روز و شب می کرد قربان و زکات

زانکه هر چاره که می کرد آن پدر — عشق کمپیرک همی شد بیشتر

پس یقین گشتش که مطلق آن سریست — چاره او را بعد از این لابه گریست

سجده می کرد او که هم فرمان تو راست — غیر حق بر ملک حق فرمان که راست

لیک این مسکین همی سوزد چو عود — دست گیرش ای رحیم و ای ودود

تا ز یارب یارب و افغان شاه — ساحری استاد پیش آمد ز راه

او شنیده بود از دور این خبر — که اسیر پیرزن گشت آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادوی — بی نظیر و ایمن از مثل و دوی

دست بر بالای دستست ای فتی — در فن و در زور تا ذات خدا

منتهای دستها دست خداست / بحر بی شک منتهای سیلهاست

هم ازو گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیل را

گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت

چون کف موسی به امر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار

که مرا این علم آمد زان طرف / نه ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا برکشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو

سوی گورستان برو وقت سحور / پهلوی دیوار هست اسپید گور

سوی قبله بازکاو آنجای را / تا ببینی قدرت و صنع خدا

آن گره های گران را برگشاد / پس ز محنت پور شه را راه داد

آن پسر با خویش آمد شد دوان / سوی تخت شاه با صد امتحان

سجده کرد و بر زمین می زد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن

شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وآن عروس ناامید بی مراد

یک عروسی کرد شاه او را چنان / که جلاب قند بد پیش سگان

جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت فامالک سپرد

شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و نظر چون در ربود؟

نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن

گشت بیهوش و به رو اندر فتاد / تا سه روز از جسم وی گم شد فؤاد

از گلاب و از علاج آمد به خود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد

گفت رو من یافتم دار السرور / وارهیدم از چه دار الغرور

همچنان باشد چو مؤمن راه یافت — سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

ای برادر دان که شه زاده توی — در جهان کهنه زاده از نوی

کابلی جادو این دنیاست کو — کرد مردان را اسیر رنگ و بو

چون در افکندت درین آلوده روذ — دم به دم می خوان و می دم قل اعوذ

تا رهی زین جادوی و زین قلق — استعاذت خواه از رب الفلق

زان نبی دنیات را سحاره خواند — کو به افسون خلق را در چه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر — کرده شاهان را دم گرمش اسیر

ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست — حل سحر او به پای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها — انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده گشا — رازدان یفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته استت او به شست — شاهزاده ماند سالی و تو شصت

شصت سال از شست او در محنتی — نه خوشی نه بر طریق سنتی

فاسقی بدبخت نه دنیات خوب — نه رهیده از وبال و از ذنوب

نفخ او این عقده ها را سخت کرد — پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

تا نفخت فیه من روحی تو را — وارهاند زین و گوید برتر آ

جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر — نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر

نه بگفتست آن سراج امتان — این جهان و آن جهان را ضرتان؟

پس وصال این فراق آن بود — صحت این تن سقام جان بود

چون فراق نقش سخت آید تو را — تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون — چونت صبرست از خدا ای دوست چون

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه — چون صبوری داری از چشمهٔ اله

چونکه بی این شرب کم داری سکون — چون ز ابراری جدا و زیشربون

گر ببینی یک نفس حسن و دود — اندر آتش افکنی جان و وجود

حیفه بینی بعد از آن این شرب را — چون ببینی کر و فر قرب را

همچو شهزاده رسی در یار خویش — پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بی خودی خود را بیاب — زودتر والله اعلم بالصواب

هر زمانی هین مشو با خویش جفت — هر زمان چون خر در آب و گل میفت

بوی پیراهان یوسف کن سند — زانکه بویش چشم روشن می‌کند

نور آن رخسار برهاند ز نار — هین مشو قانع به نور مستعار

چشم را این نور حالی بین کند — جسم و عقل و روح را گرگین کند

صورتش نورست و در تحقیق نار — گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار

دم به دم در رو فتد هر جا رود — دیده و جانی که حالی بین بود

دور بیند دور بین بی هنر — همچنانکه دور دیدن خواب در

خفته باشی بر لب جو خشک لب — می‌دوی سوی سراب اندر طلب

می‌زنی در خواب با یاران تو لاف — که منم بینا دل و پرده شکاف

نک بدان سو آب دیدم هین شتاب — تا رویم آنجا و آن باشد سراب

دید و لاف خفته می‌ناید به کار — جز خیالی نیست دست از وی بدار

خوابناکی لیک هم بر راه خسپ — الله الله بر ره الله خسپ

تا بود که سالکی بر تو زند		از خیالات نعاست بر کند

فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست		هم خطا اندر خطا اندر خطاست

خفته می بیند عطشهای شدید		آب اقرب منه من حبل الورید

زاهد در خشکسالی

همچنان کان زاهد اندر سال قحط — بود او خندان و گریان جمله رهط

پس بگفتندش چه جای خنده است — قحط یخ مؤمنان برکنده است

رحمت از ما چشم خود بر دوختست — ز آفتاب تیز صحرا سوختست

کشت و باغ و رزیه استاده است — در زمین نم نیست نه بالانه پست

خلق می میرند زین قحط و عذاب — ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب

بر مسلمانان نمی آری تو رحم — مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم

رنج یک جزوی ز تن رنج همه ست — گر دم صلحست یا خود ملحمه ست

گفت در چشم شما قحطست این — پیش چشم چون بهشتست این زمین

من همی بینم به هر دشت و مکان — خوشه ها انبه رسیده تا میان

خوشه ها در موج از باد صبا — پر بیابان سبزتر از گندنا

ز آزمون من دست بر وی می زنم — دست و چشم خویش را چون برکنم ؟

یار فرعون تبید ای قوم دون — زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود — تا نماند خون ببینید آب رود

با پدر از تو جفایی می رود — آن پدر در چشم تو سگ می شود

آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست — که چنان حرمت نظر را سگ نماست

گرگ می دیدند یوسف را به چشم — چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت — آن سگی شد گشت بابا یار تفت

کل عالم صورت عقل کلست — کوست بابای هر آنک اهل قل است

چون کسی با عقل کل کفران فزود | صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل | تا که فرش زر نماید آب و گل
من که صلحم دایما با این پدر | این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال | تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم | آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
شاخه‌ها رقصان شده چون تایبان | برگها کف زن مثال مطربان
از هزاران می نگویم من یکی | زآنکه آگندست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست | عقل گوید مژده چه؟ نقد منست

عزیر و فرزندانش

همچو پوران عزیر اندر گذر — آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان — پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند ازو کای رهگذر — از عزیر ما عجب داری خبر؟

که کسی مان گفت که امروز آن سند — بعد نومیدی ز بیرون می رسد

گفت آری بعد من خواهد رسید — آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

بانگ می زد کای مبشر باش شاد — وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد

که چه جای مژده است ای خیره سر — که در افتادیم در کان شکر

کافران را درد و مؤمن را بشیر — لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقدست مست — لاجرم از کفر و ایمان برترست

کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست — کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

کفر قشر خشک رو بر تافته — باز ایمان قشر لذت یافته

قشرهای خشک را جا آتش است — قشر پیوسته به مغز جان خوش است

مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست — برترست از خوش که لذت گسترست

جمع باید کرد اجزا را به عشق — تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

خود خرد آنست کو از حق چرید — نه خرد کان را عطارد آورید

زین قدم وین عقل رو بیزار شو — چشم غیبی جوی و برخوردار شو

از سخن گویی مجوید ارتفاع — منظر را به ز گفتن استماع

گر به فضلش پی ببردی هر فضول — کی فرستادی خدا چندین رسول

عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش

نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می گری

برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست

عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند به خود آموختن

عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب

نک شیاطین سوی گردون می شدند / گوش بر اسرار بالا می زدند

می ربودند اندکی زان رازها / تا شهب می راندشان زود از سما

که روید آنجا رسولی آمدست / هر چه می خواهید زو آید به دست

گر همی جویید در بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها

می زن آن حلقهٔ در و بر باب بیست / از سوی بام فلکتان راه نیست

نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را داده ایم اسرار راز

پیش او آیید اگر خاین نیید / نیکگر گردید ازو گرچه نیید

راند دیوان را حق از مرصاد خویش / عقل جزوی راز استبداد خویش

که سری کم کن نه ای تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد

رو بر دل رو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی

بندگی او به از سلطانیست / که انا خیر دم شیطانیست

فرق بین و برگزین تو ای جبیس / بندگی آدم از کبر بلیس

سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسپ / سر بنه در سایه بی سرکش بخسپ

گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

پس برو خاموش باش از انقیاد | زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی | مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد و امانی اگر | سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز | ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم | جمله نو دوزان شدندی هم به علم
بس بکوشی و به آخر از کلال | هم تو گویی خویش کالعقل عقال
آشنا هیچست اندر بحر روح | نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود این شاه رسل | که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من | شد خلیفهٔ راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا | رو نگردانی ز کشتی ای فتی
می نماید پست این کشتی ز بند | می نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را | بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر | که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم | گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام | که برو مهر خدایست و ختام
لیک می گویم حدیث خوش پیی | بر امید آنکه تو کنعان نه ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین | هم ز اول روز آخر را ببین
می توانی دید آخر را مکن | چشم آخر بینت را کور کهن
هر که آخر بین بود مسعود وار | نبودش هردم ز ره رفتن عثار

گر نخواهی هر دمی این خفت خیز | کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را | تا بیندازی سر او باش را
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را | هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر زان بود بس نوربار | کو خورد از بهر نور چشم خار

شکایت استر با اشتر

اشتری را دید روزی استری | چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می افتم به رو | در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه | در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست | یا مگر خود جان پاکت دولتیست
همچو کم عقلی که از عقل تباه | بشکند توبه به هر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن | از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ | که بود بارش گران و راه سنگ
می خورد از غیب بر سر زخم او | از شکست توبه آن ادبار خو
ای شتر که تو مثال مؤمنی | کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی | بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گر چه هر سعادت از خداست | در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند | بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه | هر گو و هموار را من توه توه
همچنان که دید آن صدر اجل | پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال | داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی | بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن | بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول به خواب | که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر

نیست آن یُنظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو

تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا

پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را

دیگر آنکه چشم من روشن ترست / دیگر آنکه خلقت من اطهرست

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر

ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای برگزیدهٔ رب العباد

چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی

گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن

دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی ز اهل ولا

خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود

آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو

همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس

رو که رستی از خود و از خوی بد / واز زبانهٔ نار و از دندان دد

رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی

در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا

اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز　　غوره بودی گشتی انگور و مویز

اختری بودی شدی تو آفتاب　　شاد باش الله اعلم بالصواب

آب نیلست این حدیث جان فزا　　یار بش در چشم قبطی خون نما

قبطی و سبطی

من شنیدم که در آمد قبطیی — از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو — گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوی کرد و فسون — تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زو آب صافی می خورند — پیش قبطی خون شد آب از چشم بند

قبط اینک می مرند از تشنگی — از پی ادبار خود یا بدرگی

بهر خود یک طاس را پر آب کن — تا خورد از آبت این یار کهن

چون برای خود کنی آن طاس پر — خون نباشد آب باشد پاک و حر

من طفیل تو بنوشم آب هم — که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان و جهان خدمت کنم — پاس دارم ای دو چشم روشنم

طاس را از نیل او پر آب کرد — بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کژ کرد سوی آب خواه — که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز ازین سو کرد کژ خون آب شد — قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت — بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت

ای برادر این گره را چاره چیست — گفت این را او خورد کو متقیست

متقی آنست کو بیزار شد — از ره فرعون و موسی وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را — صلح کن با مه ببین مهتاب را

کی طفیل من شوی در اعتراف — چون تو را کفریست همچون کوه قاف

کوه را که کن به استغفار و خوش — جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران

زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند؟

یا تو پنداری که تو نان می خوری / زهر مار و کاهش جان می خوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند؟ / کو دل از فرمان جانان بر کند

یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی؟

یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش و دهان؟

اندر آید لیک چون افسانه ها / پوست بنماید نه مغز دانه ها

در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری

یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنان که هست می بینیم ما؟

در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی بینند رویم مؤمنان؟

ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست

سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو کبر

سوی تو دانه ست و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام

گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حامند هم لایبصرون

پیش چشم نقش می آری ادب / کو چرا پاسم نمی دارد عجب

می نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود؟

حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون

که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان

عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست که افزاید رشاد

حق نجنباند به ظاهر سر تو را / لیک سازد بر سران سرور تو را

مر تو را چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان

قطره آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق

جسم خاکست و چو حق تابش داد / در جهان گیری چو مه شد اوستاد

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن

که بود که قفل این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود

سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم جهر و نهفت

جز تو پیش کی بر آرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است

هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا

در دعا بود او که ناگه نعره‌ای / از دل قبطی بجست و غره‌ای

که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن

آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را به جان بنواختند

سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود

من به بوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر

شربتی خوردم ز الله اشتری / تا به محشر تشنگی ناید مرا

آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمه‌ای در اندرون من گشاد

کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعدهٔ کهیعص

کافیم بدهم تو را من جمله خیر / بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر

کافیم بی نان تو را سیری دهم | بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم | بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم | گور را و چاه را میدان کنم
شادیت را غم کنم چون آب نیل | که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی | باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت، بینی آمده | نیل خون بینی ازو آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون | نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم | تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند | در نهاد من مرا نیلی کند

قحطی در بین فرعونیان

این درخت تن عصای موسیست / که امرش آمد که بیندازش ز دست

تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن بر گیر او را از امر هو

پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون به امرش بر گرفتی گشت خوب

اول او بد برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را

گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

از مزارعشان بر آمد قحط و مرگ / از ملخهایی که می خوردند برگ

تا بر آمد بی خود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها

کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست

امر آمد که اتباع نوح کن / ترک پایان بینی مشروح کن

زان تغافل کن چو داعی رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی

کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو

تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل و فرق

تا به نفس خویش فرعون آمدش / لابه می کردش دو تا گشته قدش

کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن

هین بجنبان لب به رحمت ای امین / تا بیند این دهانه آتشین

گفت یارب می فریبد او مرا / می فریبد او فریبندهٔ تو را

بشنوم یا من دهم هم خدعه اش؟ / تا بداند اصل را آن فرع کش

که اصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هر چه بر خاکست اصلش از سماست

گفت حق آن سگ نیرزد هم به آن / پیش سگ انداز از دور استخوان

هین بجنبان آن عصا تا حاکها / وا دهد هر چه ملخ کردش فنا

وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله

که سبها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا

تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد

بندگی ناکرده و ناشسته روی / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جوی

می چرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد

کار دوزخ می کنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه می کنی

کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست

شمع تا جر آنکهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش / خویشتن را گم مکن یاوه مکوش

دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست

این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روژد گیا

همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین

اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر

چند روزی سیر خوردند از عطا — آن دمی و آدمی و چارپا

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند — و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند

نفس فرعونیست هان سیرش مکن — تا نیارد یاد از آن کفر کهن

بی تف آتش نگردد نفس خوب — تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان — آهن سردیست می کوبی بدان

گر بگرید ور بنالد زار زار — او نخواهد شد مسلمان هوش دار

او چو فرعونست در قحط آنچنان — پیش موسی سر نهد لابه کنان

چونکه مستغنی شد او طاغی شود — خر چو بار انداخت اسکیزه زند

پس فراموشش شود چون رفت پیش — کار او زان آه و زاریهای خویش

سالها مردی که در شهری بود — یک زمان که چشم در خوابی رود

شهر دیگر بیند او پر نیک و بد — هیچ در یادش نیاید شهر خود

که من آنجا بوده ام این شهر نو — نیست آن من درینجا ام گرو

بل چنان داند که خود پیوسته او — هم درین شهرش بدست ابداع و خو

چه عجب گر روح موطنهای خویش — که بدستش مسکن و میلاد پیش

می نیارد یاد کین دنیا چو خواب — می فرو پوشد چو اختر را سحاب

خاصه چندین شهرها را کوفته — گردها از درک او ناروفته

اجتهاد گرم ناکرده که تا — دل شود صاف و ببیند ماجرا

منازل خلقت آدمی

آمده اول به اقلیم جماد — وز جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد — وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون به حیوانی فتاد — نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همین میلی که دارد سوی آن — خاصه در وقت بهار و ضیمران

همچو میل کودکان با مادران — سر میل خود نداند در لبان

باز از حیوان سوی انسانیش — می کشد آن خالقی که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

عقلهای اولینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحول کرد نیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب — صد هزاران عقل بیند بوالعجب

گر چو خفته گشت و شد ناسی ز پیش — کی گذارندش در آن نسیان خویش

باز از آن خوابش به بیداری کشند — که کند بر حالت خود ریش خند

که چه غم بود آنکه می خوردم به خواب — چون فراموشم شد احوال صواب

چون ندانستم که آن غم و اعتلال — فعل خوابست و فریبست و خیال

همچنان دنیا که حلم نایمست — خفته پندارد که این خود دایمست

تا بر آید ناگهان صبح اجل — وارهد از ظلمت ظن و دغل

خنده اش گیرد از آن غمهای خویش — چون ببیند مستقر و جای خویش

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد — روز محشر یک به یک پیدا شود

آنچه کردی اندرین خواب جهان — گردد ت هنگام بیداری عیان

ای دریده پوستین یوسفان | گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک به یک خوهای تو | می درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص | تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست | پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا | کین جزا لعبست پیش آن جزا
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی | کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی | در ملامت کی تو را سیلی زدی
بی جهت بد عقل و علام البیان | عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان
زین وصیت کرد ما را مصطفی | بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست | در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او، زیرا به راه | صد هزاران پرده آمد تا اله
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او | تا نباشد در غلط سودا نیز او
در عجبهاش به فکر اندر روید | از عظیمی وز مهابت گم شوید

ذوالقرنین در کوه قاف

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف | دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط | ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند | که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من اند آن کوهها | مثل من نبوند در حسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان | بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا | گوید او من بر جهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را به قهر | که بدان رگ متصل گشتست شهر
نزد آنکس که نداند عقلش این | زلزله هست از بخارات زمین
چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت | چونکه کوه قاف در نطق سفت
کای سخن گوی خبیر رازدان | از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل ترست | که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که به سر | بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو | از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه | کوههای برف پر کرد ست شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد | می رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می زند بر دیگری | می رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می زند بر کوه برف | دم به دم زانبار بی حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها | تف دوزخ محو کردی مر مرا

غافلان را کوههای برف دان | تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف | سوختی از نار شوق آن کوه قاف
پس تو حیران باش بی لاو بلی | تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی | گر بلی گویی تکلف می کنی
ور بگویی نی زندنی گردنت | قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس | تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا | بازبان حال گفتی اهدنا

موری بر کاغذ

موری بر کاغذی دید او قلم — گفت با مور دگر این راز هم

که عجایب نقشها آن کلک کرد — همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد

گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور — وین قلم در فعل فرعست و اثر

گفت آن مور سوم کز بازوست — که اصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین می رفت بالا تا یکی — مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کز صورت ببینید این هنر — که به خواب و مرگ گردد بی خبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا — جز به عقل و جان نجنبد نقشها

بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد — بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمان از وی عنایت برکند — عقل زیرک ابلهیها می کند

جبرئیل و مصطفی

مصطفی می گفت پیش جبرئیل — که چنانکه صورت توست ای خلیل

مر مرا بنما تو محسوس آشکار — تا ببینم مر تو را نظاره وار

گفت نتوانی و طاقت نبودت — حس ضعیفست و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این جسد — تا چه حد حس نازکست و بی مدد

آدمی را هست حس تن سقیم — لیک در باطن یکی خلقی عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه — لیک هست او در صفت آتش زنه

سنگ و آهن مولد ایجاد نار — زاد آتش بر دو والد قهربار

ظاهر این دو به سندانی زبون — در صفت از کان آهنها فزون

پس به صورت آدمی فرع جهان — وز صفت اصل جهان این را بدان

ظاهرش را پشه ای آرد به چرخ — باطنش باشد محیط هفت چرخ

چونکه کرد الحاح بنمود اندکی — هیبتی که که شود زو مندکی

شهپری بگرفته شرق و غرب را — از مهابت گشت بیهش مصطفی

چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید — جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان — وین تجمش دوستان را رایگان

اندر احمد آن حسی کو غار بست — خفته این دم زیر خاک یثربست

وآن عظیم الخلق او کان صفدرست — بی تغیر مقعد صدق اندرست

احمد ار بگشاید آن پر جلیل — تا ابد بیهوش ماند جبرئیل

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش — وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم | گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز | من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من | گر زنم پری بسوزد پر من
پیش از آنکه نقش احمد فر نمود | نعت او هر کبر را تعویذ بود
هر کجا بیماری مزمن بدی | یاد او شان داروی شافی شدی
نقش او بر روی دیوار ار فتد | از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش برو | که رهد در حال دیوار از دو رو
قلب می زد لاف اشواق محک | تا مریدان را در اندازد به شک
افتد اندر دام مکرش ناکسی | این گمان سر بر زند از هر خسی
کین اگر نه نقد پاکیزه بدی | کی به سنگ امتحان راغب شدی
او محک می خواهد اما آنچنان | که نگردد قلبی او زان عیان
آینه کو عیب رو دارد نهان | از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او | این چنین آیینه تا تانی مجو